

دعوتِ اسلامی

چنین گفت

فروغ نعمت پور

روایت

چندین جلدیں
پہلی جلد
فروغ نعمت پور
روایت

چنین گفت محمدؐ

رمان

فرّخ نعمت پور

محمد، شبی، بعد از بیشتر از هزار و چند صد سال، از درون قبر، تنش جنبید. ابتدا جنبیدن آسان نبود. سنگینی خاک چنان پیکر به هوش آمده‌اش را فشار می‌داد که تقریباً جنبیدن‌های دیگر را فراموش کرد و خود را دوباره به قدر مرگ سپرد. اما خداوند که اراده کرده بود او را دوباره زنده کرده و بر روی کوهی خاکی بفرستد، مثل همیشه کاری کرد که یکی دیگر از معجزات اندکش صورت بگیرد. او خروارها خاک را به اندازه‌ی پر یک پرنده‌ی دریایی سبک کرد. پس محمد جنبید، به آسانی سنگ‌ها را جابه‌جا کرد، خروارها خاک را پس زد و از آرامگاه همچون روحی سپید و سبک بیرون خزید.

محمد اطرافش را خوب نگاه کرد. بعد از مدتی به درازای سده‌ها، احساس دوباره‌ی خاک، هوا و آسمان چندان آسان نبود. و پیش خود اندیشید "دنیا همانی است که بود"، اما خدا ندا برآورد که "نه، هنوز برای اظهارنظر زود است"، و محمد در اندیشه ساکت شد و باز به اطراف خود نگاه کرد. باد، بوهای گذشته را با خود می‌آورد، اما از ترس این‌که دوباره مورد سرزنش خدا قرار نگیرد، محمد چیزی را به اندیشه نیاورد. و چه دشوار بود به کارگیری احساس بدون اندیشیدن.

دنیا ظلمانی بود. سیاهی عجیبی دنیا را فرا گرفته بود. اولین قدم را که برداشت صدای پای خود را شنید، و شادی و شعف عجیبی سرپایش را درنوردید. دنیا همیشه قدرت فریندگی عجیبی داشته است. اینجا مانند بهشت نیست. جور دیگری است. متناقض‌ها را تا اعماقت بیدار می‌کند. در آن، ناشناخته‌ها آن‌قدر فراوانند که همیشه رنج آدمی را از یادش می‌برند، و بشر در پی کشف ناشناخته به شناخته، بی‌توجه به شکنجه‌ها، به درد و به آوارگی، چه عاشقانه بر اسب اشتیاق می‌تازد.

و در گوشه‌ی آرامگاه، در درون ظلمان، سایه‌ای دید. و دانست خداست که در پی دیدار او آمده است. و خدا این بار از طریق فرشته‌ها سخن نمی‌گفت. او خود مستقیماً آمده بود. و محمد دانست که این بار باید وضع بدتر باشد. بدتر از هزار و چهار صد و اندی سال پیش. آن‌گاه که بشر خیمه‌ها برمی‌افراشت و در پی شتران و چهارپایان خود در دشت‌های بی‌کران ویلان بود. دیگر نه غار حرابی بود، نه نوری و نه صدایی جادویی. عنکبوتان هم دیگر جایی تاری نمی‌بافتند. محمد دانست که باید فعلاً بماند. سایه را از زیر چشم پایید. خدا خسته به نظر می‌رسید. شانه‌اش را بر دیواری سنگی تکیه داده و انگار از اندیشه و کلام تهی شده بود. محمد که مانده بود این بار هم برای بعثت آمده است یا تنها حسی نوستالوژیکی او را دوباره به کوهی خاکی باز پس فرستاده بود، همچنان منتظر خدا ماند.

و خدا جنبید. چند قدم از دیوار سنگی فاصله گرفت، اما نه به طرف محمد، بلکه به طرف دیوار مشبکی که آرامگاه را از دنیای بیرون جدا می‌کرد. و خدا به سخن درآمد که "گمان می‌کنی چرا دوباره به زمین برگشته‌ای، هان، محمد!... دوست‌داشتنی‌ترین فرستاده‌هایم!" و محمد دانست که این بار می‌تواند قدرت اندیشگی را باز یابد و کلام را در دست گیرد، گفت "احساس خوبی ندارم، درست مانند آن سال‌ها نگران‌ام، و شاید به مراتب بدتر." خدا گفت "این بار نه وحیی وجود دارد نه پیامی، و نه فرشتگانی که مواظبت باشند و همراهی‌ات کنند. این بار خودتی، تنها خودت، تنها‌ترین فرستاده یا انسان روی زمین. و شاید این بار باید کار را دست انسان‌های تنها، اما مصمم داد. تو هیچ کس را با خود نخواهی داشت. کسی مرید تو نخواهد شد و برایت شمشیر نخواهد زد. هیچ راهنمایی در آسمان‌ها هم وجود ندارد. این بار تصمیم گرفته‌ام که راه در همین کوهی خاکی پیدا شود. بدون کمک آسمان و خدا و فرشتگان، حتی بدون کمک اصحابه."

و باز احساس محمد بدتر شد. بدترین. و آنانی که پایی در متافیزیک دارند می‌فهمند چه می‌گویم. محمد از خشم و از ناامیدی، از ظلمان اطرافش، ظلمانی‌تر شد و خدا برای مدتی او را نیافت. پس دنیا نه تنها تغییر نکرده بود، بلکه بدتر هم شده بود. و محمد ناگهان به خدا شک کرد.

پروردگار ندا برآورد که "حق داری. شک کفر نیست. کفر حقیقی آنجایی است که بگویی و نتوانی برآورده سازی. و من موجودی ساختم که با ۱۲۴ هزار پیامبر نتوانستم به راه راست هدایتش کنم. و دیگر، پیامبر دگری در چنته ندارم. و شاید امر هدایت با پیامبران ایده‌ای نادرست بود. من نمی‌بایست رهایی بشر را هم به دست خودش و هم به دست پیامبران می‌سپردم. می‌بایست انتخاب می‌کردم، یا خودشان یا به وسیله‌ی پیامبران. تقسیم پیشبرد ایده‌های بزرگ اشتباهی فاحش است."

و محمد دانست که این بار خداوند او را دوباره به زمین فرستاده تا تنها خودش تصمیم بگیرد، و تنها خودش در امر رهایی انسان برآید. و چه ایده‌ی ترسناکی! آیا خدا دیوانه شده بود، یا این‌که تنها تصمیمی بود از سر استیصال؟ آیا می‌شد انسان را بدون خودش به رهایی رسانید؟ چرا خدا همه چیز را به خود انسان نمی‌سپرد؟ چرا او از سپردن کل اراده به بشر می‌ترسید؟

محمد ندا برآورد که "این بار هم قبول می‌کنم، اما شکست را از همین حالا باز می‌بینم. آیا بهتر نیست کل خلقت را دوباره بازنگری و بازسازی کنی؟ آیا خلقت دوباره بهتر از تأسف نیست؟" خداوند گفت "به اشتباه اندیشه نکن، من تو را بازنیاورده‌ام که رهایی بشر تنها در دستان تو باشد. تو آمده‌ای که خود تصمیم بگیری. شاید اگر آدمی ببیند که پیامبر خدا خودش بدون کمک خدا تصمیم می‌گیرد، بهتر به عقل خود باور بیاورد و آن‌قدر منتظر پیام و یا سرنوشت از جانب من نباشد. تو باید با عقل و کردار مستقل خود به آنان استقلال بیاموزی."

و محمد که نمی‌دانست حقیقتاً در چه سنی دوباره وارد کره‌ی زمین شده است، در آن شب ظلمانی از آرامگاه خود خارج شد. احساس این‌که دیگر به خدا نیازی ندارد، احساس غریبی بود. اما اگر خدا خود تصمیم گرفته بود، غمی نبود. او از هزار و چهارصد سال پیش یاد گرفته بود که قدر خدا را باید ارج نهاد، حتی اگر عبارت باشد از اتکاء به عقل و اراده‌ی خود و فراموش کردن آنچه خدا گفته بود.

آدم‌ها آنجا بیرون منتظر بودند. نه، او منتظر دیدار آنها بود. این بار مثل این‌که کسی در این دنیای فانی منتظر هیچ پیامبری نبود. محمد بوی آن را در

فضا حس می‌کرد. و چه خوب بود که دیگر کسی آن بالاها بر فراز او اعمال و گفتارش را کنترل نمی‌کرد. دوران "إقراء" به سر آمده بود. دوران "بیاندیش" آمده بود. محمد سرش را بلند کرد. در افق سیاه، نور خورشید آسمان را کم‌گمک لیس می‌زد. پیش خودش گفت "عجبا زندگی، که از بهشت هم بهشت‌تر است!"

و محمد که از آرامگاه بیرون آمد، به یکباره احساس تنهایی عجیبی کرد. اوایی که با اندیشه‌ی خدا و با خدا بودن عادت کرده بود، اوایی که به درازای سده‌ها به گور خو کرده بود و خاطرات بهشت را به همراه خود می‌کشید، اوایی که ابدی و ازلی بودن به خصلت وجودی‌اش تبدیل شده بود، خود را ذره‌ی سرگردان و موقتی در بی‌کران یافت. اما مگر شرط اندیشیدن، ذره‌شدن نیست؟ مگر شرط اندیشیدن خود را در مقابل بی‌کران و دنیا یافتن نیست؟ مگر نه این‌که باید مانند پرندگان مهاجر، همه جا را سرزمین خود یافت و به پروازهای ابدی عادت گرفت؟ مگر اندیشیدن خود پرواز نیست؟ و محمد دانست که این بار هم، هم به شدت در معرض تهدید است و هم در معرض خودبودن. و کسانی خوددند که از سرزمین تهدیدات گذر کرده باشند و یا بخواهند بگذرند. و یا نه، کسانی‌اند که همیشه در چنین سرزمینی زندگی کرده و پناه گرفته‌اند. و اندیشه، بلبل خوشخوانی است در میان درندگان.

بیرون، خورشید طلوع می‌کرد. آه ای خورشید جاودانگی، که بی هیچ گونه چشمداشتی، بر عالم، نور زرین خود را می‌تابانی! چه بر کرکس‌ها و چه بر کبوتران! چه بر شیران غران و چه بر آهوان گریزپای دشت‌ها! مرا یاری بده تا وجود نوینم را برکشم و بار دیگر در خود توان وجود خود را در میان انسان‌ها بازیابم. و چه وظیفه‌ی خطیری! زیرا که آدم‌ها موجوداتی بس عجیب‌اند. هم به دوزخ می‌اندیشند و هم به بهشت، هم به آسمان نظر دارند و هم به گور. مرا یاری بده ای خورشید سوزان تا از همه‌ی اعماق‌ها گذر کنم که تنها رسیدن کافی نیست.

و محمد اندیشید که به تفکر نوینی احتیاج دارد. به فرمول و تئوری جدیدی. اوایی که کماکان تصاویر و کلمات گذشته را به کمک می‌طلبید، از چند لحظه‌ی

قبل خود پشیمان گشت؛ اما به خود آمد و ندا در داد که مگر خورشید گذشته و آینده دارد و مگر با همان زبان سخن نمی‌گوید؟

و اندیشیدن به تنهایی چه دشوار بود! و راه را رفتن به تنهایی چه عذابی بود! محمد اندیشید اگر چنان وجود را در خود فرو برد که آفتاب چشمانش شود و زمین پاهایش، و بی‌کران راهش، برای همیشه از تنهایی به‌در خواهد آمد و دیگر نیازی نیست که پژواک کلماتش را تنها در موجودات فانی بیابد که نفهمیده از دنیا می‌روند. و دانست که ایراد بشر در عمر کوتاه و عمق افکار است. اشکالی که در درون خود آن را به چگونگی خلقت نسبت داد. و در درون خود بر حال آدم گریست و پشیمان از تحقیری که در درون خود نسبت به آنان حس کرده بود، به راه خود ادامه داد. و از خورشید ناگهان ندایی برآمد که ای محمد مگر نه این‌که نور، ظلمات را با روشنایی خود تحقیر می‌کند؟ دیگر از چه پشیمانی؟ و محمد که نتوانست پیوندی میان نور و تحقیر پیدا کند باز آن را به نوع خلقت برگرداند و در دل به خود گفت که به نظر می‌رسد این بار تنها با آدمیان کار ندارم، بلکه با خود کل وجود هم. و آیا این مأموریت عجیبی نبود؟ مگر خدا، حتی به فرض اراده‌ی خدایی خود، می‌توانست خدا بودن خود را به مخلوقات خود منتقل کند؟

محمد ایستاد. خم شد و مشتی خاک برگرفت. گرمای ذرات را در مشت خود حس کرد. انگشتانش خنکای آرامگاه و شب را وداع گفتند. و دانست آفتاب با وجود این‌که بی‌شمار دور است، اما اینجاست. و به ابرها نگریست که زمانی نگذاشتند سایه‌ای داشته باشد. و چه احمقانه بود زیستن بدون سایه. مگر می‌شود بدون سایه به نور وجود پی برد؟ مگر خدا شیطان را خلق نکرد تا فرشته را دریابیم؟

و ناگهان دریافت که آدمی در این کره‌ی خاکی موجودی میان نیستی و نیستی نیست، بلکه موجودی است مابین زندگی و زندگی. زندگی اول ناهشیار است اما دومی هشیار، و همه‌ی فلسفه‌ی زندگی هم شدن به هشیاربودگی است. آدمی همیشه وجود دارد. تنها این‌که گاهی در هیئت خود وجود است و گاهی در هیئت خود. زندگی همیشه جاری است. و آدمی بستر این رودخانه‌ی پرشکوه. اینجا محمد به راز شکست بزرگ پی برد. آنانی که بشر را از زمین

می‌کنند و در جاهای دگر وعده‌ی زندگی و جاودانگی می‌دهند، حکم مرگ جاودانه‌ی خود را از همین لحظه امضاء کرده‌اند. محمد اندیشید که اما مگر از همین خود آدمی نیستند که چنین می‌گویند و از همین خود آدمی نیستند که کرور کرور باور می‌آورند؟ محمد دریافت که راز بزرگ جهان همین پیروز شدن بر این درک کج از زندگی است. فرارفتن از زندگی به ابرزندگی است. راه پر سنگلاخ و دشواری که لطافت زندگی را ندارد؛ اما مگر قرار بود زندگی لطافتی جاودانه باشد؟ ابری نرم و سبک و تیره باشد که از فراز دریاها می‌گذرد و تنها در فکر باریدن باشد؟! یا خود همان تیرگی هم هست؟

محمد جبرئیل را به‌یاد آورد. راستی کجاست، چه کار می‌کند؟ و محمد دانست از زمانی که وحی به‌سرآمده، جبرئیل دیگر باید کار چندانی نداشته باشد. او در گوشه‌ای از عالم ماوراء نشسته و دارد زمان ماورایی را می‌گذرانند. و محمد از زمانی که پا بر روی کره‌ی خاکی نهاده بود دیگر درکی از چنین زمانی نداشت. و اندیشید که لازم هم نیست داشته باشد. گر قرار است رستگاری و خوشبختی در همین دنیا ایجاد شود، بنی‌آدم را چه به چنین مفاهیم و القابی! و در فکر این افتاد که زبان آدمی باید پوست افکند و عوض شود. درست مانند رودی روان که می‌گذرد و هر بار علیرغم آب‌بودن، اما آبی دیگر همراه دارد، و هر بار پرندگان علیرغم این‌که از همان رودخانه تشنگی رفع می‌کنند، اما آبی دیگر می‌نوشند. بدون این‌که خود بدانند. و شاید بخش مهمی از رستگاری و خوشبختی، ندانستنی باشد که بعدها دانسته می‌شود. و محمد غمگین شد. دشت آدمی چرا این‌قدر باید از طرف کوه‌های سر به فلک کشیده محاصره شود؟

و از دور توده‌ی تیره و سیاهی دید. انعکاس نور بر زمین، دید را می‌زد، اما محمد دانست جماعتی دارند نزدیک می‌شوند. راه‌ها مثل همیشه به هم می‌رسیدند. و خود را برای اولین موعظه آماده کرد. و از این‌که باید بار دیگر مانند اعصار گذشته موعظه کند، دلش گرفت. راستی چرا باید رستگاری و خوشبختی از موعظه بگذرد؟ مگر آدمی خود عقل ندارد؟ آیا زبان یا روش دیگری نیست تا بتوان بر این معضل فائق آمد؟ و محمد به یاد آورد زمانی را که بسیاری از مردم از موعظه گریزان بودند، و نپذیرفتند، و او باید با زبان شمشیر با آنان سخن می‌گفت. زبان موعظه‌ی شمشیر، یا زبان واعظ تیغ. و چه شرمی!

با چنین افکاری بود که جماعت به او، و یا او به جماعت نزدیک شد. از هر طرف صدای پرندگان بیدارروز، ترانه خوان، به گوش می‌رسید.

کاروان از سرزمین‌های دور می‌آمد. بازرگان بودند. با بارهای گران بر شتران، و چهره‌های باد و آفتاب دیده‌ای که گویی دیدن برایشان علی‌السویه بود. و چنین است خستگی، حتی اگر شتران با بار زر داشته باشی و تن هنوز بوی کنیزکان بدهد و نفس‌ها شوق فروکش کردن جهان را داشته باشند. و شاید خستگی تنها از سفر نباشد و از خود وجود برآید. محمد که بناگاه وجود عصایی را در دستان خود احساس کرد، آن را برآورد و به کاروانیان سلام داد. واحه‌ای نزدیک بود و احساس خنکی و بوی آب با ندای پرندگان شادابی که لحظه را کرنش می‌نمودند، به وجود نزدیک می‌شد. کاروانیان طبق عادت سلام را جواب دادند، و اتراق کردند. و ناگهان محمد یادش آمد که واحه و راه چقدر آشناست! و چه بود که هنوز اینجا آدمیان با شتر به بازرگانی می‌رفتند. به یاد آورد که در بهشت از دنیایی می‌گفتند که راه شام گویا تنها دو ساعت با پرندگان آهنین دور بود، و حال شتران تنها محض تفریح آدمی بودند.

و محمد فهمید که عصای دستش تنها برای ره کردن است و کاروانی که با دوران نمی‌خواند، طنزی تلخ برای بازداشتن او از موعظه. مگر قرار نبود گذشته تکرار نشود؟ و خدا این چنین به یاد او آورد که کار او تنها اندیشیدن است. محمد بر لب آب نشست و به ندای طبیعت گوش فراداد. راستی چگونه می‌شود با اندیشیدن رستگاری را به کلام درآورد و چگونه می‌توان آن را به انسان منتقل کرد؟ محمد به یاد آورد که آن زمان همه چیز کلماتی بودند که در فضا چرخ می‌خوردند و چرخ، اما از توان تغییر برخوردار بودند. آدمیان تنها به گوش‌هایشان باور داشتند. و خدا نیز گوش را عمده راه ارتباط یافته بود. و محمد دریافت که گوش با "إقراء" ارتباط دارد و چشم با اندیشیدن. و آنی که می‌نویسد می‌اندیشد و می‌خواند. پس قدیم خدا نیندیشیده بود. خدا تنها سخن گفته بود. و در گفتن جای تأمل بسیار نیست. محمد دوباره به اطرافش نگاه کرد. اینجا چیزی برای اتراق کم نداشت. و در برکه نگاه کرد شاید که بتوان ماهیی در آن یافت. و هیچ ماهیی نیافت. پس هنوز راهی مانده تا جایی که

بتواند حقیقتاً ماندگار شده، بیندیشد و بنویسد. و چه خوشبخت بود که هنگامی که کاروان راه افتاد، خیمه‌ای برایش جاگذاشتند با بار چندین شتر، برای ماه‌ها ماندن در واحه‌ای که سرنوشتش در آغوش گرفتن پیامبری بود که تنهاترین پیامبران تاریخ بود. دوباره معجزه.

محمد برخاست. آیا به‌راستی کاروانی دیده بود؟ آیا سیاه‌جامه‌گان و سفیدجامه‌گانی که از درون بی‌نهایت پیدایشان شده بود، واقعاً بودند، یا خداوند باز او را در میان حقیقت و رؤیا چند لحظه‌ای رها کرده بود؟ چه عجیب است کار خدا که با وجود این‌که علت‌العلل وجود است اما خود نیز قادر به بیان اعمال خویش نیست! خود نیز عاجز است از درک ساخته‌ی خویش و همیشه به اوهام و سایه‌ها برای تشریح پناه می‌برد. راستی او چه آفریده است؟ از چه جنسی آفریده است که این‌چنین در خمیرمایه‌اش مانده است؟ شاید تنها اندیشه از آن اوست و ماده را کسی دیگر از جایی دیگر آورده است؟... و یا برعکس؟ در اینجا ناگهان ابرهای تیره و تاری واحه را پوشاندند و باد سختی وزیدن گرفت... برکه دریایی شد خروشان. محمد مثل همیشه خشم خدا را به یاد آورد. خدا همیشه خشمش را با طبیعت بیان می‌کرد و اگر می‌دانست کم می‌آورد فهم آدم‌ها را هم از همدیگر تیره و تاری می‌کرد. و این بدترین نوع خشم خداوندی بود. اما خدا به‌راستی از او چه می‌خواست؟ اگر قرار بود این بار اصل بر اندیشیدن باشد، خدا باید او را به خودش واگذار می‌کرد و تنها منتظر نتیجه می‌شد. در اینجا طوفان کمی آرام شد. بعد دوباره شدت گرفت و دگرباره باز آرام. محمد دانست پروردگار افکار او را خوانده و در خود مانده است که چه کار کند. محمد در باد و امواج ندا برآورد که "می‌دانم آشفته‌ای، می‌دانم به دنیای جدیدی که از من خواسته‌ای هنوز عادت نکرده‌ای، اما آرام باش، جهان از مرزهای تو در هر صورت نخواهد گذشت، اما بگذار بتواند در درون خود از هر چیز خود بگذرد، حتی از من، از تو، و شاید این‌چنین نقش دیگری بر طاق بلند وجود زده شود!" دیری نپایید دنیا آرام گرفت. دوباره صدای پرندگان جهان را فراگرفت. و محمد به اهمیت لذت در این دنیا پی برد. لذتی از جنس ماندگاری و اعتقاد ابدی به دنیا، علیرغم موقت بودن زندگی آدمی. و او فهمید که لذت شنیدن آواز پرندگان، لذت دیدن آسمان آبی و بلند، و گوارایی نوشیدن آب زلال

برکه، از اعتقاد ما و یا خواست ما به ابدی بودن آن برمی‌خیزد و نه به فانی بودن آن. محمد دریافت بشر اسیر دست لذت است و گر لذت نباشد خدا هم بی‌معنی می‌شود. و چه ساده بودند پیامبرانی که به تحقیر آن رسیدند. و جایگزین لذت چیست به‌جز رنج ما از نبود آن؟ رنجی که ما را هر لحظه تیره‌وتارتر می‌کند، درست بسان ابری سیاه اما بدون باران که تنها جهان را در خود خفه می‌کند.

و دنیا در همه چیز خود، با خود، لذت را هم همراه داشت. محمد باور آورد که لذت در خود وجود است و نه تنها در آدمی. و لذت همه چیز را به هم پیوند می‌زند و دوردست‌ها را به نزدیک‌ترین‌ها تبدیل می‌کند. او دستی بر آب کشید، و با نگاهش رنگ‌ها را نوازش کرد. او کشش سهمناک وجود را احساس کرد. همه چیز با وجود نزدیکی به مرگ، چقدر اما مرگ‌گریز بود. و لذت نفی مرگ بود حتی در عین در کام آن بودن.

در درون خیمه، گوشه‌ای دفتر و قلمی یافت. آنها را برداشت. اما چگونه؟ و چیزی ندا برآورد، بنویس! و محمد نوشت. باز با کلمات دنیا زاده شد. و این بار با کلمات نوشتاری. کلماتی که می‌ماندند. کلماتی که در گاه اندیشیدنشان بر کاغذ روان می‌شدند. و این بار قرار بود خود پیامبر مستقیماً بنویسد و سال‌ها بعد هیچ کس نوشتار را در پس مه زمان تکرار نکند. و محمد دانست دیگر ابهامی نخواهد بود. دیگر فرقه‌ها ایجاد نخواهند شد و کسی برای کشف حقیقت شمشیر بر دیگری نخواهد کشید.

و پیامبر تنهای ما چقدر باز ساده بود! او نمی‌دانست کتابخانه‌ها در شهرها و قصبات دوردست لبریز از کتاب‌های‌اند. او نمی‌دانست به‌نوعی طاق کسری در درون هر خانه‌ای تقریباً وجود دارد. او نمی‌دانست حال جنگ‌ها میان انسان‌ها ابتدا در نوشتارها سر برمی‌آورند، و بعد به میدان‌ها کشیده می‌شوند.

اما محمد نوشت. به این امید که شاید اگر خدا بگوید بیندیش، مردمان واقعاً بیندیشند. خدا ببخشد محمد ما را!

محمد صبح بعد که از خواب بیدار شد، تازه خورشید نور تابان خود را بر واحه گسترانیده بود. صدای پرندگانی که تازه از خواب بیدار شده بودند، فضا را

پر کرده بود. صدای خزندگان شب دیرگاهی بود که گم شده بود. محمد با تاب‌دادنی به بدن، خستگی مانده از شب را رها کرده و به کنار برکه رفت. چه سکوت فرحبخشی!... مزین به آواز طبیعت بیابان! و فکر کرد که خدا در چنین سکوتی به خلقت جهان دست زده بود، و شاید علت همه‌ی مصائب هم همین سکوت باشد. مگر می‌شود موجودی، هرچند اعلا، در سکوت به همه‌ی کران‌ها برسد؟ نه، چنین چیزی غیرممکن است. به نظر محمد اندیشیدن نیاز به دیگران دارد، نیاز به جمع، به خود وجود. و این‌چنین محمد، در آن صبحگاه افسانه‌ای، اندیشیدن آغاز کرده بود، هرچند لبه‌ی تیز کفرگویی خود را، که نیاز آن بود، به خوبی احساس می‌کرد. احساسی ناخوشایند که او بدان خو نگرفته بود. اما خواست خود خدا چنین بود، و او می‌بایست ادامه بدهد. و اندیشه‌های کفرمانند، به هیچ رعد و برق، طوفان و فاجعه‌ای منتهی نشد. همه چیز کمافی‌السابق آرام بود. پس اندیشه خودبه‌خود عامل هیچ چیزی نیست. اندیشه تنها در حرکت خود است که به دیگربودگی خود می‌رسد و جهان را به خود فرامی‌خواند. خدا نیز چنین کرده بود. او در طی اعصار، از طریق پیامبران جنبیده بود. و محمد، از این‌که جنبش خدا بود احساس غرور کرد. پس خدا بدون او هیچ بود. و این‌چنین، اندیشیدن، حس غرور را در پیامبر ما زنده کرد. احساسی خوش، اما در همان حال ناخوشایند که می‌توانست اندیشیدن را به مغاک براند. دست راست محمد جنبید. مثل این‌که می‌خواست چیزی را پس بزنند. و زد. لبخندی بر لبانش ظاهر شد.

در آسمان خورشید بالاتر آمده بود. نور آن به طرز عجیبی خیره‌کننده بود. نمی‌شد مستقیماً به آن چشم دوخت. درست مانند حقیقت که چشمان بسیاری را می‌آزارد. حقیقتی که روزمان را روشن می‌سازد، اما از دیدن مستقیم آن بیزاریم. و شاید وجود حقیقت تنها برای آن است که در زیر آن گام برداریم، بدون این‌که بدانیم حقیقتاً چیست.

گنجشکی آمد و بر شانه‌ی محمد نشست. محمد از گوشه‌ی چشم به آن نگریست. راستی علت خلقت آن چیست؟ اگر آدمی را هدفی است که خود بر آن می‌تواند واقف شود، پس هدف چنین موجود کوچکی چیست؟ نکند تنها در این که جهان انسان را معنای زیبایی می‌دهد، و یا شاید علامتی بر وجود خود

خدا؟ و محمد دریافت که نشانه‌ها، آن هم آنجایی که قادر به ایجاد ارتباط مستقیمی نیستند، نمی‌توانند دال بر وجود چیزی باشند. او دریافت آن‌گاه نشانه‌ها تنها به احساسی درونی تبدیل می‌شوند و نه احساسی بیرونی... گمراه‌کننده‌اند. و این چنین خدا نتوانست کلّ بشریت را به وجود خود قانع کند. و در اینجا بود که خدا با فرستادن تعداد بی‌شماری از پیامبران به کمیت متوسل شده و کیفیت را فراموش کرد. پس اصل مشکل، وجود فاصله‌هاست، و دنیا لبریز از وجودی است که با فاصله متعین می‌شود. و فاصله شرط وجود است، شرط ابراز و ادامه است. درست مانند فاصله میان خدا و جهان. محمد در اینجا سری جنبانید و لبخند تلخی بر لبانش ظاهر شد. و چگونه می‌شود فاصله‌ها را پر کرد؟ با ایمان، با خیال، با کلام، با پیامبران، با عشق و یا با نفرت؟ و اینها چقدر کوچک‌اند در مقابل عنصری که یکی از بنیان‌های وجودند!

محمد سرش را به طرف غرب برافراشت و به آسمان بلند، پهناور و آبی نگریست. صدای خش‌خش برگ‌های نخل را در گذار نسیم آرام شنید. و افسوس خورد بر این همه زیبایی که آغشته‌اند به کدورت‌ها و به فواصل. فواصلی که موجد زیبایی بودند. و محمد احساس خود را کاملاً بی‌معنا یافت و دریافت که رنج انسان همانا احساس و تلاش برای فهم آن و تسلط بر آن است. چرا که جهان وجودی است بدون احساس که زیبایی‌اش چنان ما را فریفته که گویا در آن حسی وجود دارد. حسی که شاید حس خدا در گاه خلقت آن بوده، و باز به همین دلیل، بیگانه با انسان و با امکان حس آن.

"إقرأ!" چه کلمه‌ی بی‌معنایی! خدا مغز انسان را آفرید، و آن‌گاه با امر خواندن، نخستین رابطه‌ی خود را با او آغاز کرد! خواندنی نانوشتاری و تنها با کلماتی که وجودشان ارتعاش هوایند. کلماتی که گم می‌شوند و در میان ذرات بی‌نهایت، پراکنده. و آن که جمع‌آوری‌شان می‌کند، وجودی محدود در مکان با ذراتی فشرده و قابل شمارش. و خدا این‌گونه کلام خود را درواقع به نام محمد به بی‌نهایت سپرده بود. "إقرأ" اشتباه بود، اشتباهی محض. انسان‌ها را برای همیشه دنبال کلمات و جملاتی راند که در بی‌نهایت پخش و سرگردان شدند. "إقرأ" حاوی اندیشگی یک وجود و تحمیل آن بر وجودی دیگر در عین عقل‌بخشی بر آن وجود جدید بود. و درست از همین‌جا تضاد و مشکل آغاز شد.

چرا من، فقط باید بخوانم در حالی که می‌توانم اندیشه هم بکنم؟ آیا مغز نمی‌توانست چنان باشد که تنها کلمات را به یاد بیاورد و نه این‌که در موردشان اندیشه کند؟

و خدا فکر می‌کرد که این‌چنین می‌تواند وجود را نگه دارد و بشر را به سوی خود رهنمون شود. و نشد. و جنگ‌ها سر برآوردند. شکنجه‌ها آمدند و ربایش دخترکان، زنان و به کنیزی گرفتن آنان. و بردگی مردان پیر و جوان. آنانی که ایمان آوردند خدایگان کافران شدند و ضد اخلاقی‌ترین روش‌ها را الهی کردند. خدا به آبی مقدس تبدیل شد که می‌تواند همه‌ی گناهان را در همین دنیا بشوید، و در همین جهان از طریق باورمندانش ناباوران را عقوبت دهد. محمد فکر کرد که آیا به‌راستی خدا صدای ضجه‌ها را می‌شنود؟

لبانش را گزیده و دراز کشید. از اندیشه، قطره خونی چکید. و همانجا ماند. شاید مگسی بخواهد بر آن نشست و شکمی از عزا درآورد. محمد منتظر ماند. اما تنها صدای وزوز مگسان می‌آمد. آنان از فرط گرما تنها در سایه‌ها پرواز می‌کردند، و این‌چنین خون اندیشه محفوظ ماند.

محمد می‌داند خدا ضجه‌ها را می‌شنود، تنها این‌که آن را در مخلوطی از گناه خود انسان‌ها، بی‌نهایت و بیگانگی خود با رنج انسان‌ها قاطی کرده است. شنیدنی فلسفی و یا متافیزیکی که با بی‌نهایت خداگونه، خویشاوند است و آن‌چنان در ضجه غرق می‌شود که تنها خود ضجه می‌ماند بدون دهان‌هایی که آن را ندا می‌دهند. و بدون گوش‌هایی که حقیقتاً باید آن را بشنوند. و جهان "إقراء"، جهانی است که آدمی را میان خود و ابدیت به جای گذاشته است.

و اگر خدا خود نازل می‌شد، چی؟ محمد به یاد آورد که بی‌شمار سال‌های پیش، چنان‌که سخن از آن دیگر بیهوده می‌نمود، خدا در هیئت پسر خود به زمین هبوط کرده بود. و انسان‌ها او را نشناخته بودند و او را همراه بزهکاران دیگر به صلیب کشیده بودند. محمد اندیشید که آیا نمی‌شود خدا در هیئتی غیرانسانی به زمین آید؟ و هر چه اندیشه کرد ره به جایی نبرد. انسان‌ها خدا را در شکل بی‌نهایت آن، در شکلی بی‌شکل، و در قواره‌ای بی‌قواره می‌پسندند.

حتی آن‌گاه که در هیئت بت‌ها هم ظاهر می‌شد، باز قواره‌ای حامل بی‌نهایت بود. پس خدا همه چیز بود به‌غیر از انسان، پس انسان خدا را در هر شکل و شمایل دیگری می‌خواست به‌جز شکل و شمایل خود. و شاید نفرت شدید قاتلان پسر خدا از همین ناشی می‌شد! شاید آنان می‌دانستند که آنی که جلو آنها ایستاده است خود خداست، اما از این‌که در هیئت انسان خود را ظاهر کرده بود، به شدت از دستش عصبانی بودند و او را به بدترین شکل ممکن به مجازات رسانیدند؛... به قتل، با این‌که می‌دانستند او میرا نیست و درست زمانی که آدم‌ها به خانه‌هایشان برمی‌گردند، او نیز به خانه‌ی اصلی و ابدی خود که همانا آسمان‌هاست بازمی‌گردد و بار دیگر خوشحال از این‌که در شمایل مرگ خود، توانسته از دست آدم‌های ساخته‌ی خود، آدم‌های بی‌رحمی که از استعداد عجیب دوختن زمین و ماوراء به همدیگر برخوردارند، فرار کرده و بار دیگر می‌تواند در سکوت ابدیت، به تنها موجودِ عجیبِ ساخته‌ی خود، یعنی انسان اندیشه کند.

محمد همه‌ی اینها را می‌نوشت. قلم میان انگشتانش در حرکت بود و سیاهی اندیشه‌هایش را بر سفیدی کاغذ می‌دید و شور و شعف عجیبی بر وجودش مستولی می‌شد. او می‌دانست این بار دنیا جور دیگری خواهد شد، با این‌که خدا بار دیگر خود نیامده بود و دوباره به پیامبران متوسل شده بود. او می‌دانست که این بار، دیگر، 'عثمان‌ی' برای نوشتن گذشته وجود نخواهد داشت. و آیا پروردگار از ابتدا از ترس مرگ خود نبود که جرأت هبوط پیدا نکرده بود؟ و محمد دانست نفرت انسان از خدا و میل او به کشتنش، از خداگونگی بشر می‌آمد. مگر پروردگار خود اذعان نکرده بود که او را از پاره‌ی وجود خود ساخته بود؟ و چه اشتباهی! و محمد دانست که حتی جنگ بشر با خودش هم پایانی ندارد. زمین لبریز از خدایگانی است که می‌میرند و همین خصیصه‌ی مردگی، خشم آنان را صدچندان می‌کند و کینه‌ی انسان را نسبت به خود و به خلقت هزارچندان. و محمد از بازی خدا به هیچ وجه راضی نبود. پس همه می‌توانند اشتباه کنند. و اشتباه، با خود خدا و با خود وجود، پای به زندگی نهاده بود.

ناگهان دسته‌ای از پرندگان مهاجر بر لبه‌ی برکه نشستند و شروع به نوشیدن آب کردند. محمد به هیئت زیبای آنان نگریست که از شدت پرواز و پیمودن

راه‌های دور چه کشیده و چه برآق می‌نمودند. پرندگان بعد از نوشیدن آب، مثل این‌که حالا متوجه وجود محمد شده باشند، به او خیره شدند. نگاه‌شان هنوز پر از مناظر راه‌ها و فواصل دوردست بود. نفس‌ها لبریز از بوی سرزمین‌های بیگانه. بال‌ها، هنوز تکه‌هایی از ابرها را بر وجود خسته‌ی خود داشتند. و محمد می‌دانست که مهاجران حتی قبل از فرود، در آسمان‌ها او را دیده بودند. و در نگاه‌شان، تنها آدمی عادی می‌دیدند که زیر خیمه‌ای نشسته و به جهان خیره می‌شود. و محمد این نگاه عادی را دوست داشت. پس او می‌توانست راحت نشسته و به کار خود مشغول باشد. و همه‌ی آنانی که در نگاه‌های پر از اعجاب غرق شدند، به بیراه رفتند و نتوانستند آنی باشند که به خود و دیگران وعده داده بودند. عابدان، گشنده‌اند. آنان معبود را سرانجام به هیئت خود درمی‌آورند، تنها برای این‌که او را تسخیر کرده باشند. و تنها در این تسخیرشدگی است که آنان معبود را می‌فهمند. و شاید همه‌ی پیامبران در آخر راه، به راه خدایگان زمینی رفته باشند. بی‌شمار خدایگانی که دوست دارند فرستاده‌ی خدا مال آنها باشد و نه مال خدا. و چه رقابت ترسناکی!

محمد پرندگان را شمرد. هفت تا بودند. و منطق فرد این بود که یکی در حین پرواز هفت یا هشت‌گونه در نوک قرار می‌گرفت، و شش تای دیگر در دو خط سه تایی در دنبال. منطق برش هوا تا دوردست‌ها. و هر کدام می‌توانست نوک باشد و دنباله. پس کسی پیامبر یا خدا نبود. و شاید این‌چنین راه‌های دور بهتر طی می‌شوند و وزین‌تر می‌توان به سرزمین‌های رؤیایی رسید! محمد رفت و در میان مهاجران نشست. درست در وسط. بال‌های آنها را احساس کرد و نگاهایشان را تا اعماق، نگاه. ناگهان میل گریه‌ای بر او مستولی شد. راه‌های دور همیشه شوق‌آفرینند، و شاید لبریز از احساس مبهم عدم تکرار هم. تکراری که بشر احساس زندگی را مدیون آن است، تکراری که می‌شود در سفر به‌راحتی آن را از دست داد. و شاید میل خدا به تکرار در وجود بشر بود که این‌چنین خلقت را از معنا تهی می‌کرد... و از طرفی دیگر لبریز از معنای تهی. محمد احساس کرد پرندگان نگاهش را می‌خوانند، حتی وجودش را. و این بازی خدا نبود، بلکه بازی سفر و مهاجرت بود. بازی از خود فرارفتن، فرارفتنی همیشگی. و آنانی که بهتر می‌روند، بهتر می‌بینند و بهتر می‌فهمند. و پرندگان زبانی نداشتند تا بیان

کنند، اما محمد آنها را فهمید. و اندیشه را شکر گزارد. خدا اندیشه را از بی‌نهایت ساخته بود و در مغز محدود انسان قرار داده بود. و شاید علت بی‌قراری بشر این است. او قرار است به بی‌نهایت سفر کند، او قرار است خود بی‌نهایت شود. درست در حینی که بانهایت است و هنوز در همان جاست! و چه اضطرابی! آیا خدا در حین خلقت وجود به این اندیشه کرده بود؟

پرنندگان جنبیدند. سفر، آنان را دوباره به خود فرامی‌خواند. محمد را فراموش کردند و در نگاه همدیگر خیره شدند. ندا سردادند. گردن به آسمان‌ها کشیدند و بال‌هایشان را به آواز باز کرده و فراخواندند. هوا جنبید. محمد وجود سهمگین مهاجرت و سفر را احساس کرد. و تنش تا اعماق لرزید. ناگهان بادی برخاست و آرام پرنندگان را بر روی بال‌های خود سوار کرد. پس هر پروازی به پرواز قبل از خود نیاز دارد. شاید هیچ از هیچ به‌وجود بیاید، اما هیچ چیزی از هیچ به‌وجود نمی‌آید. "هیچ"ی اساساً وجود ندارد. هر چه هست، چیز است. و خدا قبل از خلقت چیزی همراه خود داشته، چیزی که هیچ‌گاه با مخلوقات خود از آن سخن نگفته. و این چنین خواسته خدایگانی‌اش را ابدی کند. و این چنین نخواست به‌گوید که همراه او چیز دیگری هم وجود داشته که او خالقش نیست. و او تنها یک استاد حرفه‌ای است و نه بیشتر.

تا دیدگان بصیرت داشتند، محمد پرواز مهاجران را دنبال کرد. و مثل همیشه، پرواز هم در بی‌نهایت، بی‌نهایت شد.

و شاید خدا بزهکار بود. بزهکار بود در این‌که نتوانسته بود خلقت را به شیوه‌ی کاملی بسازد. و ندا سر داد که "اگر کامل سازمش، خود، یعنی خدا را ساخته‌ام و این از منطق خالق-خلقت به‌دور است." و خلقت موجود ناقصی بود، و همیشه خواهد بود، اما رو به تکامل. شاید. تکاملی که قرار نبود پایانی داشته باشد. تکاملی که در پایان نبودگی‌اش غرض خود را نقض می‌کند. مگر نه این‌که نگاه و طمع ما به تکامل، داشتن وجودی درخور است؟ وجودی درخور که هیچ‌گاه به وقوع نمی‌پیوندد، و این چنین بشر همیشه در نقطه‌ای میان دو بی‌نهایت ایستاده، با اندیشه‌ای که وجودش را به شدت تا کناره‌های دست‌برد داشتن از اندیشه، و یا خود را تسلیم باور و پوچی کردن، می‌آزارد. و خدا

در ادامه‌ی راه به بزرگ‌ترین بزه‌کاران تبدیل شد. و چگونه، موجودی که خود ناقص می‌آفریند از مخلوق خود توقع تعالی دارد! چه موجود از خودراضی! چه خدای بی‌خردی که گویی خلقت نه از سر تعقل که از سر یک بازی وحشتناک بوده است. و شاید به این دلیل باشد که بشر دوست دارد داستان بگوید و حکایت‌ها بسازد. و خود خدا هم با حکایت آغاز کرد. و حکایت، قصه‌ی موجودی است که خود به دنبال خود است. قصه‌ی موجودی که سرگردان ابتدا، میانه و پایان خود است، و با این‌که راه‌ها را رفته است اما نمی‌داند چگونه رفته است. و با داستان می‌خواهد بازش بیابد. و این‌چنین داستان، یک بار و یا چندین بار راه رفته را بازرفته است به اندیشه‌ی چگونگی آن. غافل از آن که راه، هر بار همان راه رفته نیست و هر بار با یک راه تکراری، و یا اضافه‌ی دیگر به آن برمی‌گردیم. غافل از این‌که راه‌ها در تکرار خود، رؤیاهای بی‌شمار ما را با خود دارند و ما آنیم که می‌خواهیم باشیم نه آنی که بودیم. و این‌چنین همان قصه بارها عوض می‌شود.

محمد سر از کاغذ برمی‌گیرد و به گذشته می‌اندیشد. به راه شام می‌اندیشد. به کاروان شتران و مردان خسته‌ی سیه‌چرده‌ی دل بیابان‌های بی‌نهایت. به شب‌های پرستاره و خطرناک. به زوزه‌ی شغالان ناپیدا و گرگان درنده‌ی بی‌رحم. به نفس شتران و صدای زنگوله‌های دل نیمه شب. به درهم‌تنیدگی آسمان و بیابان در افقی که هم آسمان بود و هم بیابان. و چقدر چیزها در بی‌نهایت چهره‌ی خود را می‌بازند،... چقدر همه چیز در بی‌نهایت به یکی‌شدن تمایل پیدا می‌کند. بیهوده نبود خدا خود را از جنس بی‌نهایت تعریف می‌کرد. اما او این مفهوم را از کجا آورده بود؟ و محمد بار دیگر به زیرکی پروردگار ایمان آورد، هرچند این بار تصور دیگری از آن داشت. محمد پنداشت که بی‌نهایت قبل از خود خدا هم وجود داشته، و کار خدا تنها دست‌بردن در آن و آغشتن خود بدان بود، و وجود نیز؛ اما تنها به این شرط که بشر به محدودیت خود باور آورد. و مرگ را آفرید که وجود متقابل بی‌نهایت بود. و خدا آسمان و بیابان و افق را آفرید تا بشر به کوچکی خود باور بیاورد تا برای همیشه در مقابل او بنده باقی بماند. بنده‌ای میرا که نمی‌دانست بی‌نهایت حتی قبل از خود پروردگار هم وجود داشته و به حکم تشابه خود با خدا، او هم از آن بهره‌ای دارد.

و محمد به فریب رسید. آزاده شد. اما مگر نه این که بی‌نهایت، بی‌نهایت است به این دلیل که می‌تواند همه چیز را در خود داشته باشد؟! پس گناه کسی نیست. گناه از وجود خود این کلمه است. از وجود چنین وجود غیر قابل لمسی که همه چیز را به خود فرامی‌خواند و همه چیز را در خود معنا می‌دهد. تونلی تاریک که همه‌ی رنگ‌ها را در دل سیاهی جای داده است.

پرنده‌گان دیرزمانی بود رفته بودند. هیچ خطی از آنها بر آسمان باقی نمانده بود. هوا، نشانی باقی نمی‌گذارد. لاقط برای انسان‌ها. آنان به احتمال زیاد به سرزمین موعود خواهند رسید. سرزمین موعود تکراری. و محمد از نوع اندیشه‌ی خود، سری جنباند. آخر اگر که تکرار باشد دیگر موعود معنا نمی‌دهد. و کل حرص رؤیایی ما در همین عدم تکرارگی موعود ماست. و آیا چیزی که از جنس تکرار نباشد، می‌تواند موعود باشد؟

و محمد به معنای متعالی بودن خلقت بازگشت. موعودی که تکرار نیست، اما خدا می‌گوید وجود دارد. وجود دارد بدون این که در خلقت دنیا به آن وفادار بوده باشد. و محمد پی برد که خدا در این اشتیاق بشر به متعالی، خواسته خود را در مرکز توجه قرار بدهد. خلقت خلقت است زیرا که ناقص است. و خالقان می‌آفرینند برای این که ما را متوجه نقص خلقت و... نیز مخلوق کنند. و این ذات آفرینش است. و برای این که، ذات خود را که بخشی از آفرینش‌اند پنهان کنند. مخلوق، غرق خودپنهان کردن خالق است. ادعای دروغین اوست به کامل بودن خود. و اگر کامل بودن وجود داشته باشد، خود آفرینش است نه آفریدگار و آفریده شده. آفرینش کامل است زیرا از قبل وجود ندارد و می‌خواهد وجود داشته باشد. و این کامل بودن تا زمانی وجود دارد که مخلوق خود را می‌آفریند. آفرینش در رؤیای خود کامل است و نه در وجود فیزیکی خود. درست مانند پرواز در مفهومی تجریدی. پروازی که ردی باقی نمی‌گذارد، اما هست. و بود. و خواهد بود.

غروب که شد، قورباغه‌ای لب برکه نشست. با چشمان بزرگش به محمد خیره شده بود. گویی نیاز شکار حشرات را با زبان دراز و چسبناک خود نداشت. هر چه بود سراسیمگی و تحیر بود. گویی از بازگشت او به زمین در تعجبی وافر بود. قورباغه بدون پلک‌زدنی، ندایی درداد. ندایی که محمد از دیرباز آن را

دوست داشت. و محمد آرزو کرد که کاش مانند حضرت سلیمان زبان حیوانات را می‌توانست بفهمد. و یا لاقل از حضور او چونان دیلماجی بهره‌مند می‌بود. اما افسوس! قورباغه بادی دیگر در غبغب انداخت و ندایی دیگر، اما این بار بلندتر، سر داد. البته بلندی صدا، در فهم آن، اگر زبان بلد نباشی تأثیری ندارد. محمد سری تکان داد و لبخندی بر لبانش ظاهر شد. به‌راستی آیا برای درک وجود، لازم بود هر چیزی را بفهمد؟ و این خطای بزرگی بود. وجود را از پرده‌برداشتن از همه‌ی رازهایش نمی‌توان درک کرد، بلکه تنها از آفرینش آن. و این آفرینش چه بود که مابین خالق و مخلوق قرار گرفته بود؟! روندی که نه خالق از آن اطلاع کامل داشت و نه مخلوق.

دیگر شب شده بود. محمد دفتر را بست و دراز کشید. قورباغه دیرگاهی بود که رفته بود. اصلاً محمد متوجه رفتنش نشده بود. و این خصلت اندیشه است. آنی را که به تو نگاه دارد، فراموش می‌کنی. چه آسان!

اگر اندیشیدن اصل باشد، چیز پنهانی وجود ندارد و نخواهد داشت. اشتباه خدا این بود که وجود را به وراء و ماوراء تقسیم کرد و به این ترتیب با جای‌دادن خود در ماوراء، خود را از انسان پنهان ساخت. دیگر انسان به ساحت خدا دست نیافت و برای او موجودی غریب شد. او، ماوراء را فرای اندیشیدن قرار داد. خدا برای این‌که غریب‌بودن خود را بزدايد، به ترسانیدن انسان متوسل شد. و کسی که می‌ترسد، نمی‌تواند بشناسد. چنین فردی به پستوی اضطراب پناه برده و در درون خود به‌ناچار از خدا هیولایی خواهد ساخت البته با لبخندی بر لب‌ها، که آتش را آشیانه‌ی خود ساخته است.

محمد به‌یاد آورد روزهایی را که از عطوفت و مهربانی خدا می‌گفت. از موجودی که همه‌ی صفات خوب و بد وجود را در خود در مقام بی‌نهایت جمع داشت. و آیا کسی که تا بی‌نهایت قهار باشد، می‌تواند تا بی‌نهایت هم مهربان باشد؟

خدا ماوراء را مأمّن خود برگزیده بود، و جهان (وراء) را تنها جلوه‌ای از خود. حتی بعد از مرگ هم بشر قادر به دست‌یافتن به چنین ماورایی نبود. و انسان بیچاره! چقدر محکوم به ماندن و تداوم وجودی خود در جهل بود. صفتی که

خدا به او، از اولین روز خلقت بخشیده بود. و به راستی خدا از چنین موجودی چه انتظاری داشت؟ آیا از جهالت، دانایی متولد می‌شود؟ آه، خدا آن چنان که از هیچ، وجود را خلق کرده بود، بر آن بود بشر هم از همان استعداد برخوردار باشد،... و چه توقع بی‌جایی! خدا مخلوق خود را با خود یکسان پنداشته بود درحالی‌که به آن جایگاه ماوراء خود را نبخشیده بود.

محمد کاهی شناور از برکه برداشت و به آن خیره شد، و اندیشید که اندیشه هرگز ماوراء را درک نخواهد کرد،... هرگز. و از ازل هم خدا چنین مقدر کرده بود. خدا می‌خواست انسان نادان بماند و در نادانی ایمان بیاورد. او می‌خواست نادانی سرچشمه‌ی ایمان باشد. و این چه خدایی‌ست که باور به خود را چنین می‌جوید؟ رو به آسمان سر برآورد و در اعماق خیره شد. ستارگان در روز ناپیدایند تنها به این دلیل که نور درخشان آفتاب مانع است. نور قوی‌تر، نور ضعیف‌تر را می‌پوشاند. انگار که ستارگان وجود ندارند، اما در حقیقت وجود دارند. و وجود آنها تنها در شب اثبات می‌شود،... آن‌گاه که خورشید به ماوراء خود پناه می‌برد. تاریکی بنیان اندیشه است. بدون تاریکی ستاره‌ی اندیشه‌ای متولد نخواهد شد و پهنای بی‌کران آسمان را با سوسوی شگرف خود لبریز نخواهد کرد. محمد زانو زد، سرش را پایین آورد و چشمانش را بست. و وجود کاه را بهتر احساس کرد. "آه خدایا! من چقدر از متضادها بیزارم،... چقدر آن را بیهوده می‌پندارم!" و در آسمان برقی شدید، شدیدتر از خورشید نورانی پدیدار شد و بانگ برآورد که "توان مغزت را دریاب که سویی مهمی از جهان دیوانگی است!"

و محمد چقدر دوست داشت که یکی از آن پرنده‌گانی می‌بود که کوچیدند. سفر فواصل میان اندیشه‌هاست. و هر اندیشه‌ای غنای پرواز قبل از خود را با خود دارد. شاید خدا انسان را از روی خود نساخت، بلکه خدا خود انسان و انسان خود خداست،... اما در تکثر بسیار. خدا خواست خودش تنها بماند، و بشر، متکثر. و آیا در تکثیر، ذات همانی باقی می‌ماند که در نسخه‌ی اصلی بود؟ پس فرق میان انسان و خدا در تعداد است نه در چیزی دیگر. انسان ماورایی در شکل خدا، یگانه ماند و؛ خدای این دنیایی در شکل انسان، متکثر. پس انسان و خدا تنها در کمیت عین همدیگر نیستند. خدا برای این‌که خلقت خود را تجربه

کند، نیاز به بی‌شمارگونه خود داشت و بشر نیز برای این که خدا را تجربه‌ی روحی کند، نیاز به مفردی از خدا. کمیت، کیفیت را در وحدانیت خود بازمی‌یابد.

و گیاه خشک از لبان محمد افتاد و این بار بادی نسبتاً تند آن را با خود برد،... به آن سوی برکه. درست به جایی که پرندگان مهاجر بودند. محمد وجود آن را کماکان حس می‌کرد. و دریافت که حس می‌تواند بقایای میلی درونی باشد برای رابطه با جهان بیرون. و خدا همیشه آن بیرون جایی بوده است. و خدا حس است. و بیرون از این حس درونی هیچ چیز نیست، اما قوی و خودتحمیل‌گر. و این حس از اندیشه‌ای نیرو می‌گیرد که اراده می‌کند خدایی باید وجود داشته باشد.

پس دنیا اندیشه‌ی معطوف به اراده است. نه، بهتر است بگوییم، اراده‌ی معطوف به اندیشیدن. و ماوراء و وجودش تنها از اندیشه‌ی آدمی برمی‌خیزد. و از زمانی که اندیشه با بشر زاده شد، همزادی هم زاده شد به نام بی‌کران که برای رام‌شدن یا تصور آن، نیاز داریم که فضای بی‌نهایت، آن را با موجودی به همان گستردگی پر کنیم. گستردگی مفهوم در گستردگی مکان. آه، انسان بی‌نهایت را درنیافت، اما خدا را دریافت. خدا، کلمه‌ی رمز فهم بی‌نهایت است. بیانی است برای توجیه بی‌مایگی آدمی. گویا بدین وسیله وجود را دریافته‌ایم. اما عجب که همه به یکسان نمی‌اندیشند و تنها معدودی منظری بر این وادی دارند و دیگران مریدان. آخر مگر نه این که شرط اندیشه و داشتن آن این است که همه بیندیشند و همه در این روند فهم بی‌نهایت نقشی ایفا کنند؟ و محمد دریافت که داشتن اندیشه به معنای توانایی به‌کاربردن آن نیست. و اندیشه تنها تحت شرایط خاصی فعال می‌شود. و این خاص در مورد همه مصداقیت ندارد. و آدم‌ها اگر ببینند کسانی قبل از آنها می‌اندیشند، به همین اکتفا کرده و اندیشه‌ی خود را برای فهم اندیشه‌ی او و یا دنبال‌کردنش به‌کار می‌گیرند. اما آیا این همان اندیشه‌ی موعود بود؟ نه، به هیچ وجه، این همان نبود. و در این جا مفهوم درجه به ذهن محمد متبادر شد. بشر محدود و محصور در بودی دنیایی، ناچار به این درجه‌شوندگی بود. در تکرار، همه به یکسان از خصوصیتی بهره‌مند خواهند شد، اگرچه به همه‌چیزگی می‌رسد. کیفیت در کمیت به یک اندازه

حضور ندارد. بعضی بیشتر اراده به اندیشگی می‌کنند، بعضی کمتر و بعضی شاید هیچ‌گاه. آنانی که اراده‌ی صرف بدون اندیشه باقی می‌مانند از جنس گرویدگان هستند و آنان که اراده‌ی باندیشه هستند جزو پویندگان. و جزو آنانی که پای در جا پای خدا می‌نهند و اصل خلقت را از نو از طریق اندیشه اراده می‌کنند.

و محمد دریافت اراده‌های بدون اندیشه، بدترین نوع پرستندگان خدای‌اند. و اراده‌های بدون اندیشه، بدترین نوع نفی‌کنندگان خدا. زندگی درواقع اندیشه بود، اندیشه هست و اندیشه باقی خواهد ماند.

صدای عجیبی از بیابان می‌آمد. محمد گوش فراداد: آمیخته‌ای از ندای گنگ گذشتن کاروان، صدای زیر خزندگان و بادی که ماسه‌های خشک را شکل‌های عجیب و غریب دیگری می‌داد. محمد همیشه صداهای زندگی را دوست داشت. در آنها چیزی بود که اعجاز بی‌نهایت را داشت. غنچه‌ای که می‌توانست بی‌نهایت بشکفت.

اعجاز صحرا در شب است، و اعجاز شب در صحرا. بی‌نهایت شب و بیابان در هم می‌آمیزند و حس بیهودگی بشر که بودن خیالی در بی‌کران است، به اوج خود می‌رسد. ستارگان هم حدودی بر این بی‌نهایت نمی‌توانند بزنند، بلکه بر امتداد دیوانه‌وار آن می‌افزایند. حتی برکه‌ی کناری هم دلیلی‌ست بر این حس غریب. نه این‌که بی‌نهایت را باید از نقطه‌ای آغازید! و محمد برکه را بیشتر از هر لحظه‌ی دیگری در تاریکی حس می‌کند. برکه دلیلی‌ست بر این‌که «چیز» از هیچ به دنیا نمی‌آید. و یا هیچ از چیز. وجود بودی ادامه‌دار در بی‌نهایت است، و کوچک‌ترین چیزها هم می‌توانند مبنای وجود گسترده‌ها باشند. پس خدا می‌بایست جهان را نمی‌آفرید. یا این‌که تظاهر به خلقت آن نمی‌کرد که اشتباهی بس سترگ است. او باید به این اقرار می‌کرد که جهان همراه او وجود دارد و او همراه آن. و شاید جهان بود که خدایگی خود را به او بخشید تنها به این دلیل که از دیوانه‌شدن بشر میلیون‌ها سال بعد جلوگیری کرده باشد.

صدای جیرجیرک‌ها و قورباغگان شب را لبریز کرده بود. بر تنه‌ی درست خرمایی مارمولکی بالا رفت. و ماری در پایین به انتظارش رؤیای سیری را

تجربه‌ی درونی می‌کرد. و خدا دنیا را از نفی پر کرده بود. بود هر چیزی به نبود دیگری بستگی داشت. زندگی در مرگ ادامه داشت. مرگ یکی، زندگی دیگری. و در این میان، تسلسل مرگ و زندگی در بی‌نهایت. و آنچه باقی بود زندگی بود، علیرغم مرگ بی‌رحم. و محمد فهمید که مرگ و زندگی مفاهیمی کلی‌اند. جاری در هر فرد و هر چیز مجزا. مرگ گرویدن به کل بود، کل زندگی برای ادامه آن. و خدا بنیان زندگی را چه عجیب چیده بود. آیا او به حسرت آدم‌ها اندیشیده بود؟ آیا او غم لحظه‌های آخر را پی برده بود؟

محمد بیش از پیش به این نتیجه می‌رسید که خلقت اساساً بنیانی غیر اندیشگی دارد. و اندیشه تنها جلوه‌ای از آن است. در اعماق، نیروهای دیگری در کار بودند که کسی و حتی خدا هم از وجود آنها خبر نداشت. نیروهایی که در وجود خدا به منصفی ظهور می‌رسیدند بدون آنکه اصل خود را نشان دهند. جهان تنها میوه بود. خلقت تنها روبنا بود.

و این بیش از پیش محمد را به عنصر اندیشه نزدیک و نزدیک‌تر می‌کرد. زیرا تنها اندیشه بود می‌توانست به اعماق راه یابد. اندیشه حتی می‌توانست به کمک خدا بیاید. زیرا که فهم پیش‌خلقت و خلقت به معنی گشودن گره علت رام‌نشدن انسان در مقابل خدا و دستوراتش بود. و انسان اگر مدلی بود از خود خدا، پس حق داشت که در خلقت مشارکت داشته باشد، نه این‌که تنها در هبوط پایش را بر روی زمین گذاشته باشد. خلقت را بار دگر می‌بایست.

و اما پس از اندیشه و شناخت چی؟ آیا می‌شد کل خلقت را دوباره بازسازی کرد؟ آیا می‌شد خدا را به این نتیجه رسانید که در یک منش دمکراتیک، کل وجود را به اضافه‌ی خود، بنیانی دگر دهد. اندیشه چگونه می‌تواند وجود را دگرگون کند؟ و محمد متوجه بیچارگی خود و انسان شد. راه ما به تغییر به علت ماوراءبودن منشأ آن بسته بود. خدا زیرکانه راه را بسته بود. او تکرار خلقت را می‌خواست. انسان باید بعد از مرحله‌ی خلقت عمل می‌کرد. و این یعنی ناتوانی در دست‌بردن در بنیان‌ها و تنها کارکردن در سطح... در روبناها. پس تنها نقش ایوان به بشر سپرده شده بود. و اندیشه‌ای که معطوف به نقش است، اندیشه نیست. محمد پیش خود گفت "پس انسان باید به ماوراء دست برد."

و انسان می‌تواند به ماوراء دست برد. و از جمله حسن اندیشه این است. جایی که جسم راهی ندارد، اندیشه دارد. پس سلاح اندیشه همان خود اندیشه است. اندیشه ذاتی‌ست که می‌تواند تغییر دهد. و بحث بر سر زمان است و بی‌گمان بر سر چگونه اندیشیدن هم. آنجایی که ممنوعیت پس می‌کشد، اندیشه می‌تواند اعجاز کند. تنها کافی‌ست پرده‌ها را پس زند، موانع بر سر راه قرار داده‌شده را بردارد و جرأت کند که کلام کفر نیست، این‌که الفاظ را و ترکیب میان کلمات را خدا آفریده است و بنابراین دارای توان انکشاف. تنها باید به خود بقبولاند که خدا از طریق اندیشه نمی‌تواند آدمی را به جهنم رهنمون شود. مگر نه آنکه خدا خود با کلمات با آدمی سخن می‌گوید؟ پس خدا را جز به احترام به کلام ابایی نیست. او دوست دارد به انسان‌ها گوش فرادهد، علیرغم همه‌ی نیروهای پنهانی که در بی‌نهایت عمل می‌کنند. زیرا خدا در کلام است که جایگاه خود را در مقابل خلقت خود بازمی‌یابد.

و محمد اندیشه را فراتر از بی‌نهایتی یافت که از قبل درآمیزی شب و صحرای پدید می‌آید. بی‌نهایتی که هم نگاهی به ستارگان دارد و هم به برکه. و محمد شب را چه باصفا یافت. مگر نه این‌که وجود و زندگی آمیزه‌ای از سیاهی و نور است. گاهی نور مسلط و گاهی تاریکی، و در یک منقوش جداناپذیر.

خالق تنها باور را به ماوراء فرامی‌خواند. او از حضور اندیشه در آنجا ترسناک است. او اندیشه را مختص زمین و وراء کرده است. او قرن‌های پیش، محمد را واسط کلام خود و انسان کرده بود، بدون حق اندیشگی. او از محمد ابزار ساخته بود. آه، محمد پیام‌آور! بدون هیچ‌گونه حق انتخابی، زیرا که خدا او را انتخاب کرده بود. محمدی که به علت انتخاب‌شدنش از جانب خدا، از حق انتخاب محروم شده بود. و الوهیت یعنی این. یعنی غرق‌شدن در بی‌نهایت، و احترام‌داشتن تنها به حسن همین قرب به بی‌نهایت. بی‌نهایتی که اندیشه را در آن راهی نیست.

پاسی از شب گذشته بود. نه مارمولک به زمین آمده بود و نه مار رفته بود. برکه در کناره‌های خود آرام صدا می‌داد. بی‌گمان موجودی در پی موجودی دیگر بود. آبی که سرچشمه‌ی حیات بود، میدانگاه مرگ هم بود. همه به میل آب آنجایاند و آب هم به میل آنها در لحظه‌های آینده آنجا نخواهد بود برای آنها!

بازی دهشت‌آوری است. خدا امید آدمی را از همان ابتدای خلقت گرفته بود. او زندگی اعطا کرده بود، برای این‌که در غم ازدست‌دادن آن به خود خودش پناه ببرند. خدا، زندگی را کالا قرار داده بود. کالای یک‌بار خرید و یک‌بار فروش! محمد اندیشید "نه، این بازی باید تغییر کند،... آری تغییر!"

محمد به اضطراب اندیشیدن اندیشید. و یا اندیشیدن اضطراب. انسان به گاه اندیشیدن، زمان را فراموش می‌کند، از مکان جدا می‌شود و هم‌چون روحی شناور بر بی‌کران در گردش است. اندیشیدن، ما را به خود تبدیل می‌کند. جسمی عاری از مادیت، اما در همان حال غرق در بنیان‌های مادیت. آنجایی که ابتدا فقط سؤالات وجود دارند، بعد جواب‌ها. اندیشیدن، رنج است. بهتر بگوییم جمع اضطراب است با رنج. و آن طرف علامت مساوی؟ محمد چیزی نیافت. یعنی یافت، اما در میان هیکل بی‌شکل و بی‌قواره‌ی آنها گم شد. اندیشیدن، وجودی ناپیدا. تنها در انسان و در حس آن، به‌گاه اندیشیدن. خود معرف خود است. بدون هیچ‌گونه واسطه‌ای. و شاید به این علت بود که خدا از "إقراء" آغازید! آیا بشر توان پیشبرد اندیشه و نتایج آن را دارد؟ آیا بشر زیر طوفان‌های سهمگین افق‌های ناپیدای اندیشگی خود دوام می‌آورد؟ و شاید خدا از توانایی انسان خبر داشت، از همان ابتدای خلقت. و برای همین گفت "بخوان!". و خدا اندیشه را بعد از آن آورد. و حدود آن را به آن محدود کرد. و چه پارادوکسی! درست مانند اسیرکردن کبوتر در قفس است. کبوتری که برای پرواز آفریده شد، اما به قفسش فراخواندند! و خدا کبوتر مخلوق خود را به قفس محکوم کرد. او از رنج و اضطراب انسان ترسید، یا از چیزی دیگر؟ یا شاید تنها اراده‌ی او چنین بود. و اراده چنین است. گاهی و یا بسیاری مواقع، تنها خواستی بی‌بنیان. می‌خواهد، تنها برای این‌که خواسته باشد. و خواستن به بنیان تبدیل می‌شود. و خواستن بی‌بنیان، اهریمنی‌ترین نیروی وجود و تاریخ است. او تنها عاشق خود است و در پی یافتن معشوقی که اگرچه در بیرون از او وجود دارد، اما ترجمان حقیقی خود است. إقراء، قفس اندیشیدن بود. مرزهای آن را از همان ابتدا مشخص می‌کرد. و بشر این‌چنین با توانایی ناب خود تنها ماند و در اضطرابی عجیب. و او ابتدا در پنهان اندیشه کرد. در پستوهای اعماق. و کلام را تنها پیش

خود نجوا کرد. غافل از این که کلام، با نجوا نمی‌خوانند و نجوا تمایل عجیبی برای انتقالشان دارد. و نجوا از همه چیز توان گذشتن دارد. صدایی که می‌ماند، در دل شب با باران می‌آمیزد و در زیر غریو سهمگین رعدهای آسمانی، باز، گفته‌های پنهان در درون خود را به یاد دارد.

اندیشیدن، رنجی شادمان بود. خواستی بی‌پایان، با اُتراق‌گاه‌های بی‌شمار... درست به اندازه‌ی خود وجود، و خود خلقت. اندیشیدن، شروع بی‌شمار و پایان بی‌شمار بود. وجودی مابین دو قطب متضاد. و تحرک مگر این چنین نیست؟ تا قطب‌ها متضادتر، تحرک فراوان‌تر، بیشتر و عمیق‌تر. و رنج بیشتر و اضطراب عمیق‌تر. خواست نیز قوی‌تر. و آدم‌ها این چنین لبه‌های تاریخ را تیز می‌کنند و اعماق را تاریک‌تر.

محمد ترسید. او چنین جهانی را مگای وحشتناک یافت... بیرون از رحمت خدا. در اندیشیدن، بشر به حال خود برای همیشه رها می‌شد، و در دالان‌های تودرتوی اندیشگی آن چنان سرگردان که خود و وجود را تنها برای اندیشه می‌خواست. و مگر واقعاً هدف از خلقت این بود؟

محمد بر درخت نخلی تکیه زد. اندیشه، دنیاییست بدون تکیه‌گاه. همه چیز تا بی‌کران، شناور و سیار. و بشر نمی‌رسد از لذت دنیا بهره‌مند شود. پس خدا عین لذت بود. او کران دنیا بود تا لذت را به بشر برگرداند. لذتی که انسان به محض رسیدن به آن از آن سیر می‌شد و در دنیای ملال گرفتار، به دنبال لذتی دیگر به کفر نهان یا آشکار گرفتار می‌شد. خدا، لذت خود را جاودانه نیافریده بود. او با ستردن اندیشه، آن را ملال‌آور کرده بود. و بشر، گرفتار میان دنیا و الوهیت به اعماق پوچی رسیده بود. محمد اندیشید که نه، باید اندیشگی را تا بی‌کران خود برای انسان دوباره آورد. شاید بشر بتواند در تودرتوهای بی‌نهایت و سرگردانی، خود، مفهوم خلقت و خدا و زندگی را بازابد... بدون هیچ رهنمودی آسمانی و زمینی. و محمد، بی‌کران انسان‌های اندیشمندی را یافت که غرق در اندیشه هر کدام ره خود می‌زنند. و دنیا کابوسی وحشتناک شد، با راه‌های بی‌شمار، گاه متقاطع و گاه موازی. نقشه‌ای بی‌در و پیکر که خدا نیز در آن مانده بود. اما آیا این عین بشر بودن و خود وجود نیست؟ آیا اینی نیست که انسان به دنبال آن است؟ آیا زندگی و خوشبختی، وجود راه‌های متفاوت نیست؟

و ندایی برخاست که در چنین دنیایی بی‌گمان پرنده‌ای در پرواز با پرنده‌ی دیگری به هم می‌خورد و کل پرواز می‌تواند منتفی شود. و محمد اندیشید که مگر در دنیای کنونی هم همه‌ی آن پرندگانی که خدا هوا کرده بود، به هم نخوردند؟ همه جا ردّ بال‌های خونین به چشم می‌خورد. پرندگانی که خود اراده نداشتند و در پرواز مردند. و چه بسا بهتر که پرنده در پرواز خود-ارادگی بپیرد. و در سرزمین واحه‌ها باران یا نمی‌بارد، یا بسیار کم. اینجا جای خمودگی و لمیدن در گرمای طاقت‌فرساست. جایی برای سلطان‌بودن بی‌چون‌وچرای خورشید سوزان. بیابان عین قدرقدرتی آفتاب است. اندیشه‌ای که خود دلیل وجود خود است. چیزی که کسی به او نگفته است که بخواند. خواندنی که خود می‌خواند. و بیابان، وجودی تافته در زیر اندیشه‌ای ناب. و اندیشه‌ها این‌چنین‌اند. می‌سوزانند. و همه چیز در بیابان زیر وجود آنها به بودی خمود و لمیده تبدیل می‌شود. اندیشه هم به‌نوعی از همان جنس خدا بود. همه چیز را برای خود می‌خواست و در مسیر اثبات وجود خود. و در جهانی که قرار بود همه بیندیشند پس چه کسی می‌توانست کس دیگری را داشته باشد؟ هیچ کس. و قرار شد دنیای آینده جهان‌انسان‌هایی چنین باشد. در چنین دنیایی دیگر کسی قرار نبود علیرغم اندیشیدن، بنویسد؛ زیرا که قرار نبود کسی دیگر آن را بخواند! نه، چیزی اشتباه بود. مگر نه این‌که اندیشه حاصل اندیشه‌هاست؟ مگر نه این‌که انسان ماحصل انسان‌های دیگر است؟ محمد اندیشید پس در چنین جهانی باید خواندن هم باشد، اما نه از جنس خواندنی که خدا به او القا کرده بود؛ خواندنی با اندیشه. و نه با پذیرش. و درست به این علت است که آدم‌ها در چنین جهانی همه اندیشه خواهند کرد.

لبخندی بر لبان محمد ظاهر شد. و او دریافت که اندیشه چنین است. می‌چلاند، اما هم‌زمان می‌رهاند. و در افق ابرها پیدا شدند.

رابطه‌ی میان اندیشیدن و خوشبختی چیست؟ و در این دنیای فانی که گویی رؤیایی لحظه‌گونه در بی‌کرانگی‌ست، چگونه می‌توان خوشبخت بود، خود و زندگی را خوشبخت کرد و حس خوشبختی را هم منتقل؟ اما مهم‌تر از همه، آیا خوشبختی وجود دارد؟ خدا خوشبختی بشر را در "إقراء" خود تصور کرده بود.

گفته بود به آنچه می‌گویم گوش فرادهید تا خوشبخت شوید. پس خوشبختی، عین دنبال کردن او بود، عین اجرای دستورات خالق. جزء قرار بود با گوش به فرمان بودنِ کل، خوشبختی را در آغوش کشد. و این خوشبختی تنها جهان فانی را دربر نمی‌گرفت، بلکه با بی‌نهایت الوهیت درهم می‌آمیخت. خدا خوشبختی بشر را در اجرای فرامین خود دیده بود. خوشبختی پیش او، تداوم یک وجود در دو دنیای متفاوت بود. و تنها در این تداوم بود مفهوم شکل می‌گرفت.

و اما آنچه بر روی زمین اجرا شد نه اجرای فرامین خالق، بلکه سرکشی بی‌همتای انسان بود. هیچ موجودی به مانند انسان به مصاف خدا نرفته بود! از گیاهان گرفته تا حیوانات و جانداران دیگر، همه آنی بودند و آنی کردند که خدا خواسته بود، اما انسان راهی دیگر زده بود. نقبی به طرف دیگر وجود. تونلی تاریک که جذاب‌تر از سویی روشن داستان بود. و آیا این به علت بهره‌ی وجودی او از خدا نبود؟ آیا به این دلیل نبود که خدا او را از روی خود ساخته بود، و به این ترتیب عنصری از خلایق او در انسان متجلی شده بود؟ انسان سهم خود را می‌خواست.

و بشر به توصیف و تعریف خود از خوشبختی پرداخت. او کلام خدا را هیچ‌گاه فراموش نکرد، اما به علت خصلت خداگونه‌ی خود، به ناچار در آن چنگ انداخت و در یک اندیشیدگی صرف، کل آن را بارها بازنگری کرد و دوباره خواند و خواند. او سهم خود را از خدا در آفرینش خلقت و در ایجاد مفاهیم طلب می‌کرد. و گناه از انسان نبود. در او خصلتی پی افکنده شده بود که وجود انسانی او وابسته به آن بود. بشر در خصلت خدایی خود احساس انسان بودن می‌کرد. درست همان‌گونه که خدا در خصلت بشری بودنِ خلقت خود احساس خدایی می‌کرد. انسان، انسان نمی‌بود اگر چنین خصلتی را فراموش می‌کرد. مگر او قرار نبود وجودی مابین ابلیس و فرشتگان باشد؟ و بود. و خوشبختی شد وجودی مابین ابلیس و فرشتگان. الماسی آلوده به تعفن. و یا تعفنی آلوده به الماس.

و اندیشیدن ذاتی‌ست که اساساً از خوشبختی به دور است. اندیشمند به گاه اندیشیدن، تنها می‌اندیشد. برای او خوشبختی هدف نیست. برای او خوشبختی،

عنصریست مانند همه‌ی عناصر دیگر. در خدمت اندیشیدن. و شاید اندیشیدن با خوشبختی قرابت داشته باشد و یا نداشته باشد. و بشر که می‌اندیشد همه چیز را دوباره خلق می‌کند. بی‌نهایت خلق. و انسان خرابکاری بی‌کران است با چکشی به درازای وجود. و خدا نیز مزه‌ی این چکش را چشیده است... بی‌نهایت چشیده است. بشر خودویرانگر، بنیادویرانگر و وجودویرانگر است. و گاه تا لبه‌ی آخرت می‌رود و برمی‌گردد، تنها به این دلیل که کران توان خود را بشناسد و بداند در حقیقت کیست و چیست. و او در چنین سرزمینی باید خوشبخت باشد، و خوشبختی بسازد و احساس آن را به دیگری منتقل کند.

و خدا با خلق اندیشه در بشر، إقراء خود را به چالش کشید. إقراء هیچ‌گاه نتوانست اندیشه را تابع خود کند. إقراء خوشبخت در دام اندیشه‌ی ناخوشبخت قرار گرفت. و خدا این‌چنین در کناره‌های خلقت خود به نظاره و به اندیشه‌ی دیگری نشست. او از توان بشری ساخته‌ی دست خود متحیر ماند... و در شگفت. او خدا را در بیرون از خود دید و تجربه کرد. و خدای زمین بودن زیاد آسان به نظر نمی‌آید. و خدا بودن در محدوده‌ها، دشواریست عین آوردن خورشید به زمین. که آفتاب می‌ماند اما زمین نه. خدا، بی‌کران‌ها را می‌طلبد.

و بشر باید خود، خوشبختی خود را بسازد. او باید یاد بگیرد در متناهی، خوشبختی را که وجودی نامتناهیست ایجاد کند. و این تنها در اندیشه میسر است. او باید اندیشه را غالب کند.

اما آیا این میسری واقعی است؟ راه‌ها چه زود به پایان می‌رسند، اما خود راه نه. و انسان باید زندگی در راه را یاد بگیرد. جایی برای اتراق دائمی وجود ندارد. تنها پنجره‌ای به روی افق باز نمی‌شود. بودن، جاری‌بودن در زمان و مکان و نیز در اعماق است. خوشبختی، وجودی متعین نیست، بل وجودیست فرار و سیار به درازای زندگی و... زندگی‌ها. خوشبختی، پروراندن رنج به منظور درک آن است... خیال خوشبختی و پروراندن آن است به نیاز درست زندگی‌کردن.

و درست زندگی‌کردن چیست؟

محمد زانو زد، و طبق عادت قدیمی دست به دعایی لبریز از سکوت برداشت. و شاید خوشبختی، سکوتی اندیشمند است که درد را در دردمند تنها متصور نمی‌شود.

و انسانی که ویرانگر است چگونه می‌تواند خوشبخت باشد؟ نه آن‌که شاید خوشبختی همین توان ویرانگری‌ست! نه این‌که خوشبختی همین توان دوباره و چندباره و بی‌نهایت‌باره بنیان‌کردن‌هاست به منظور ویران‌کردنی دیگر؟ ساقه‌ی گندم را باید زد تا دانه به دست آید. دانه را باید خرد کرد تا به آرد تبدیل شود، و آرد را باید در آتش انداخت تا انسان بتواند از آن نیرو بگیرد. و آیا این است خوشبختی؟

محمد اندیشید که بیهوده نبود خدا خوشبختی را به دنیای دیگری گره زده بود، دنیایی که در إقراء او قابل اثبات بود و نه در اندیشگی بشر. او خوشبختی ماورایی را نوید داده بود. بشر را در زیبایی دنیا رها کرده و اما گفته بود در چنین زیبایی‌ای احساس خوشبختی احساسی کاذب است. ای بشر آن را به من گره بزن! و بشر که شگفت‌زده‌ی جهانِ مَه‌وَش و زندگی آغشته به آن بود، از سخن خدا احساس رضایت نکرد و به اندیشه پناه برد. تا شاید خالق دنیایی شود که رؤیای آن را از ابتدای خلقت با خود داشت.

صدای جغدی از دور می‌آمد. محمد فکر کرد که باید در این حوالی ویرانه‌ای وجود داشته باشد. و در بیابان همیشه ویرانه‌ها وجود دارند. اما آن‌گاه که بشر خانه‌ای نداشت تا ویران شود، جغدها کجا خانه داشتند؟ لبخندی زد. جغدها سکوت ویرانه‌ها را می‌طلبند نه خود ویرانه را. ویرانه، تنها بهانه است برای ماندنی در خود و برای خود. با چشمانی درشت که حرکت ناپیدای موش‌ها را رصد می‌کند.

محمد اندیشید که اندیشه به جغد می‌ماند. در سکوت خانه می‌کند، به شکار موش می‌رود و با صدای غریب خود سیاهی شب را لبریز می‌کند. و آنی را که در دوردست‌ها گوشی بر آن دارد به تفکر فرا می‌خواند.

محمد متوجه تکه ابر بالای سر خود نبود، که هر جا که می‌رفت همراهش بود و نمی‌گذاشت سایه داشته باشد. محمد ندا برآورد که چنین چیزی را نمی‌پسندد. و خدا ابر را کنار زد. پیش خود اندیشید که خدا چه کارهایی که نمی‌کند! و چرا او به‌راستی نمی‌بایست سایه داشته باشد، مگر نه این‌که در قالب

بشر بود، بر روی این کره‌ی خاکی زندگی می‌کرد و قرار بود او هم روزی مثل همه‌ی انسان‌های دیگر بمیرد!

خدا این کار را کرده بود تا او را به‌نوعی از عامه‌ی بشر جدا کرده باشد، اما آیا پیام‌بر بودن کافی نبود، آیا نمی‌شد تنها با کلام، اندیشه و شیوه‌ی زندگی از دیگران جدا بود و نه از تکه ابری که احمقانه خود را از دیگر ابرها جدا می‌کرد و از گرویدن به افق‌های جدید خودداری می‌کرد؟ ابرها برای گذشتن آفریده شده بودند، برای باریدن، سیراب کردن و غریدن در بی‌کران‌ها. با صدای شگرف باران بر خاک تشنه و آواز جویبارانی که گسل‌ها را می‌ستردند.

و محمد چرا نمی‌بایست سایه می‌داشت؟ شاید به این دلیل که سایه موجودی قائم به ذات نیست، و تنها، موجودی همراه است. هر جا که بروی، او هم هست، بدون هیچ پرسشی و ندایی و اما و اگر. سایه، تمثیل مردم بود. و خدا با قراردادن تکه ابری بر روی سر محمد، خواسته بود بگوید که مردم تنها سایه‌ی محمدند. بی‌شمار سایه‌ها که قرار بود به درازای بودن، یار او باشند تا هم زندگی را زندگی کرده باشند و هم آخرت را تضمین. و آیا سایه‌وار بودن، خود زندگی بود؟

پس زندگی از دو نوع بود: یکی محمد بودن و دیگری سایه‌ی محمد بودن. و تو بشر کدام را انتخاب می‌کنی؟ اما مگر انتخابی وجود داشت. خدا تنها یک محمد آفریده بود. و شکستن منطق آفرینش، چه سنگین بود. آیا محمد می‌توانست به تنهایی و برخلاف اراده‌ی خدا آن را بشکند؟ اوایی که زمانی تسلیم منطق "إقراء" شده بود؟ و محمد دانست که تنها اوست باید برای چنین شکستنی آماده شود. منطق آفرینش خدا را تنها پیامبران می‌توانند بشکنند، و دوباره بسازند. و محمد چنین اراده‌ای را با خود داشت. او از دنیایی که بعد از هزار و چهارصد سال بعد از او کماکان باقی بود و همان منطق را داشت، تا اعماق خود آفرینش بیزار بود. سر برآورد و ندا سر داد که می‌خواهد کل کتاب مقدس را دوباره بنویسد، و این بار بدون حضور خدا و تنها با استفاده از اعتمادی که خدا به او داشت، و با استفاده از عقلی که خدا به او بخشیده بود. عقلی بدون خدا. و او نوشته بود. و خوشحال از این‌که راه را درست رفته بود، نفس عمیقی برکشید. او باید زندگی سایه‌وار را کناری می‌زد، می‌بایست تکه

اِبرها را به راه خودشان می‌فرستاد. او می‌بایست به منطق ذاتی آفرینش پای‌بند می‌شد. انسان‌ها در "خودبودن‌شان" انسان‌اند. باید گذاشت جرأت کلام، اندیشیدن و جنبیدن داشته باشند. آنها در نبود چنین چیزهایی، غمگین می‌شوند، به شدت غمگین. و آن‌گاه کفر آغاز می‌گردد. کفر ریشه در افسردگی داشت. جهان به اعتقادی آزادگونه احتیاج داشت. و محمد جهان پرآشوبی را دید که انسان‌ها در آن غرق می‌شوند. اما مگر همین حالا هم جهان انسان، جهانی پرآشوب نبود؟ آشوبی که آفریده‌ی دست خدا بود، و نه بشر؟ و شاید جهان پرآشوبی که انسان خالق آن باشد، میل بیشتری به نظم داشته باشد. مگر می‌شود تنها با کتابی با خدا سخن آغازید؟ آیا بشر نیاز به گفت‌وگوهای بی‌شمار میان خود نداشت؟ و این چه گفت‌وگویی بود که خدا هیچ وقت جواب نمی‌داد؟ بشر در مونولوگ گناهان خود غرق بود. راه یک‌طرفه، به گناه ختم می‌شود. و خدا جز در ابتدای خلقت، راه را یک‌طرفه ساخته بود.

محمد لبان خود را گزید. قطره خونی چکید و پشه‌ای از آن نوشید. آنانی که راه خود را رفتند، خونشان بر وجود نقش بست. و محمد از این تراژدی آشفته شد. پشه‌های ناپیدا همه جا هستند. درازای راه و انتظار، رحم وجود آنهاست. و آنها متولد می‌شوند. بی‌شمار. آنها می‌دانند خون سرانجام جاری خواهد شد. و سایه‌ها بیشتر از هر موجودی دیگر در این دنیا از خون لذت می‌برند. خون، طریق وجود آنهاست. سایه‌ها نمی‌اندیشند. وجودی ساده که در خاکستری‌بودنشان، تمام راه را با تو می‌آیند... و شاید هم نیایند، تنها به این دلیل که جایی به هر دلیلی، به غیر از اندیشیدگی، مانده‌اند و غرق در خاکستری‌بودن خود جهان را تنها نظاره می‌کنند نظاره‌ای بر هیچ و برای هیچ. و شاید برای ادامه‌ی سایه‌واربودن خود. سایه را زیستن عین عبادت است، و سایه را پس‌زدن عین خالق بودن.

محمد خواست نسل‌های میان وجود اولیه و وجود ثانویه‌ی خود را حساب کند، که به جایی نرسید. راستی شماره‌ی آنها چه بود؟ و او به یاد جبرئیل افتاد که همیشه در این‌گونه مواقع به کمکش می‌آمد. جبرئیلی که حالا نبود و به‌مانند خدا و همه‌ی موجودات ملکوتی دیگر، او را در عالم وجود به حال خود رها کرده بود. اما بگذار بداند که شماره‌ی نسل‌ها چه بود. و مگر چنین دانستن

فرقی به حالش می‌کرد. محمد کماکان تصویری از فاصله داشت. و فاصله را بیشتر با احساس می‌توان دریافت تا با شماره. و آدمی چه موجود عجیبی است! دوست دارد بگذرد، و بعد که می‌گذرد دلش تنگ می‌شود. زندگی چیزی میان گذشتن و دلتنگی‌هاست. خاطره است. خاطره‌های تلنبارشده‌ی نسل‌های بی‌شمار... در خودآگاه و ناخودآگاه بشر. وجودی که همه می‌توانند در آن چنگ اندازند. ما خودآگاه و ناخودآگاه دیگران را هم زندگی می‌کنیم. هر انسانی، جمع همه‌ی دیگران است. و جمع، فردیت هر انسانی.

و تن محمد لرزید. اندیشید که راز عدم آسایش بشر در همین است. بشر هم‌زمان هم گذشته را می‌زید، هم حال و هم آینده را. انسان بر هیچ زمانی متمرکز نیست. او موجودی پریشان در خلاءهای بی‌نهایت کیهانی است. و نکند خدا از همین جا سرچشمه گرفته باشد؟ و موجودی که تنها خود نیست، چه دشوار است زندگی برایش! و آنانی که تصمیم گرفتند تنها خود باشند، چه آسان به سایه تبدیل شدند. مگر نه این‌که تنها بودن، هم به معنای بودن خود در همه‌ی زمان‌ها بود، و نه در بودن در یکی از آنها و یا میل به بریدن از همه؟

محمد به همه‌ی نسل‌های میانی اندیشید. و دریافت که همه مانند هم بوده‌اند. انسان، در تکرار خود، انسان‌بودن خود و رؤیاهایش را آزمون می‌کرد. و در تکرار نمی‌توان رؤیاها را آزمون. بشر تنها دستی بر آنها داشت، و هر شب خواب می‌دید که شاه پریان با کالسکه‌ای از جاده‌ی وجود، درست روبه‌روی خانه‌ی او، می‌گذشت. و او غمگین‌تر از همیشه، فردایش از خواب بیدار می‌شد. زندگی بارانی بود که لایزال می‌بارید، اما هنوز بدون سرزمین پر از لاله‌زاری که قرار بود بی‌نهایت بشکفت،... البته در رؤیاها! و آیا شکفتن در رؤیاها، شکفتن بود؟

غروب‌ی دیرهنگام، صدای عجیبی برخاست. محمد از خیمه‌اش بیرون آمد. در دل تاریکی نور عجیبی دنیا را فراگرفته بود. نوری تیز و به شدت درخشان که تاریکی را بسان آذرخشی می‌درید. در دل محمد ولوله‌ای افتاد. صدای خشن و بزرگی، همچون هیولایی که می‌غرد، دل بیابان را می‌لرزاند و آن‌گاه که شیء نزدیک شد، صدای موسیقی بزرگی‌شن‌ها را جاروب کرد و آب واحه را به امواج

درآورد. تنبک‌هایی قوی‌تر از تنبک ایام، دل را می‌لرزانید. راستی چه خبر است؟ محمد دستانش را سایبان چشم‌ها کرد و تلاش کرد آنچه را که در ورای نور در جریان بود، ببیند. و سایه‌هایی چند پدیدار شدند. سایه‌ها از نور گذشتند و به لب برکه رسیدند. و نور ناگهان خاموش شد و جای خود را به بازمانده‌های نور افق که در دوردست‌ها از توان می‌افتادند، سپرد. و محمد چهار جوان را دید: دو پسر و دو دختر. با تن‌پوش‌های عجیبی که نصفی از پیکرهایشان را عریان می‌نمود و با شیشه‌هایی در دستانشان. صدای خنده‌های بلندی که دل بیابان را می‌شکافت و هوای معطر و خوب ایام جوانی را می‌پراکند. و محمد دانست که مردم اهل لهو و لعب پای در بیابان نهاده‌اند با شتری که دیگر شتر نمی‌نمود، شتری که نیازی به آب در کوهانش نداشت و می‌توانست با چشمانش تا دوردست‌ها را روشن کند.

و چهار جوان که محمد را دیدند، چه مشتاقانه و با روحیه‌ی باز به سوی شتافتند. او را برانداز کردند، با شگفتی با هم از او گفتند و به همدیگر اشارت کردند، خندیدند و تعجب کردند و ندا برآوردند. گفتند نمی‌دانستند که هنوز در دل بیابان چنین مردمانی یافت می‌شوند. گفتند که هنوز صفا و صمیمیتی باقی مانده است، و بشر به تمام گرفتار تمدن نیامده است،... و باید آنرا پاس داشت! محمد به دقت به جوانان نگریست. و آنان چقدر با جوانان ایام قدیم متفاوت بودند. و اگر محمد از آخرت با آنان می‌گفت چه طرفی برمی‌بست؟ هیچ. و فرستاده‌ی خدا دانست که در چنین دنیایی و با چنین شتری، با چنین انسانی باید با زبانی دیگر سخن گفت. انسانی که دیگر سوز گرمای بیابان را تجربه نمی‌کند، افق‌های دوردست را با نور چراغ‌های خود جلوه‌ای دیگر می‌دهد و با هیاهوی موسیقی خود، سکوت بیابان را درهم می‌شکند، باید انسانی دگر باشد.

یکی از جوانان که موهای طلایی داشت و چاک سینه‌اش مرمی می‌زد و سیاهی شب را به چالش می‌کشید، ندا برآورد که تو کیستی و در این بیابان چه می‌کنی؟ محمد گفت محمدم، همان پیامبر مشهور خدا که دگرباره به زمین بازگشته است. و چهار جوان ابتدا سکوت کردند و بعد چه بلند به ندای خنده‌ای دیوانه‌وار افتادند. محمد چیزی نگفت و همچنان سکوت کرد. او می‌دانست که

سکوت به گاه، خود بهترین وسیله‌ی توضیح و بیان است. یکی از جوانان که موهای عجیب و زوزی داشت گفت همان محمدی که از همین سرزمین برخاست و امپراطوری ایران و روم را با تمام اقتدارشان بر زمین زد؟ جوان دیگری که حال بر روی زمین افتاده بود و با پاهایش آب واحه را برهم می‌زد، گفت شوخی می‌کنی، شوخی... یک شوخی پست‌مدرن! و از دوستانش خواست برای محمد آجویی بیاورند. و آوردند و محمد نوشید. و طعم تلخ آنرا پسندید و به آن هم‌چون موجودی از بی‌شمار آفریدگان خداوند نگریست. موجودی که می‌تواند مانند همه‌ی موجودات ساخته‌ی دست خدا زندگی را هم شادی بخشد و هم غم و اندوه، هم گناه بخشد و هم خیر. و کل داستان بستگی به خود آدمی داشت.

یکی از جوانان که ساق پای به شدت زیبایی داشت و برهنگی‌اش واحه را به سوی جهان بهشت رهنمون می‌شد، گفت حال محمد من از راه بسیار دوری آمده‌ام، با هواپیما، و با این‌که از سرزمین‌های بسیاری گذشته‌ام و آدم‌های گوناگونی را تجربه کرده‌ام، به شدت غمگین، حال می‌شود از بهشت موعود بگوئی؟! محمد، به دخترک زیبا نگریست. چیزی در چشمانش بود که او را به چشمان خدیجه شبیه می‌کرد، خدیجه‌ای که با او بیست و پنج سال زیسته بود. و محمد ندا برآورد که بهشت همان اعتقاد تو به سؤالی‌ست که مطرح می‌کنی، حتی بدون یافتن جواب آن. گفت بهشت زیستن در سؤالات است. و محمد می‌دانست که انسان از ابتدا همیشه در پی بهشت و در اندیشه‌ی بهشت بوده است. و بیچاره بشر نمی‌دانست که خود وجود زندگی، بهشت بود و زیستن نعمتی فراطبیعی بود که در این جهان گسترده و بی‌نهایت تنها نصیب موجوداتی چند می‌شد که در مقایسه با کل جهان درصدی اندک بودند. جهان، بودی لایزال بود که از خلاء، اجرام و جنبش مکانیکی که در فواصل میان‌شان گاه زندگی به وجود می‌آمد و بشر بخشی از آن بود، تشکیل می‌شد. محمد ندا برآورد که بهشت همانی است که حال تو در آنی، اما با خیال بهشتی بهتر و کامل‌تر که آن هم بخشی از همین بهشتی است که تو در آن زندگی می‌کنی، تنها این‌که فراموش نکنی که وجودی با انتهای و، اما باز باید با تمام وجودت، علیرغم محدودیتِ بودنت زندگی کنی. گفت با تمام وجود زندگی‌کردن، زندگی و این است رمز بهشت‌بودن دنیا. دخترک ندا برآورد، های محمد، همه‌ی پیامبران به

جهانی دیگر ارجاع دادند و تو جور دیگر سخن می‌گویی، گویی خدایت را فراموش کرده‌ای! و محمد گفت که به گمانم آخرین پیامبر باید حق این را داشته باشد که برخلاف دیگران، آنچه در دل دارد بیان کند زیرا که دیگر شانس دیگری برای پیامبری دیگر باقی نمانده است.

و آن شب، محمد جوانی خود را دوباره زیست. تا فردا دست از اندیشیدن و نوشتن کشید، و به اندیشیدن و گفتن آغازید. جوانان را معاشرت، طلب است. جوانان جان کلام را در صدا هم می‌طلبند. آنان صدای پای بهشت را در این دنیا شنیده‌اند، تنها این‌که نباید گذاشت پیری، ندای غمگین کهن‌سالان و ناامیدان انعکاس این صدا را از جهان آنها برآید. و رمز ماندگاری بهشت و یا اعتقاد به آن در حفظ انگیزه‌هاست، در حفظ اعتقاد به توان خود است. بهشت نوعی ماندگاری اراده است. اراده‌ای، که مرگ را تنها پایان خود تصور می‌کند، و نه پایان بهشت. و زندگی پدیده‌ای است از مرگ و بهشت درهم‌تنیده در پیگیری واحد. بهشتی که تنها در زندگی معنا می‌یابد.

و البته تصور چنین بهشتی دشوار است. و محمد به راز ارجاع خدا به آن سوی ماوراء پی برد. خدا همه چیز را به سوی خود می‌خواند، و این بخش مهمی از راز شکنجه‌ی بشر بود، انسانی که در تقلید خدا، بهشت را در سوییهِ خود، در این دنیای گذرا هم می‌خواست. خدا بهشت را در زمانی ازلی تصور می‌کرد، و بشر آن را در زمانی گذرا. و شاید روزی انسان و خدا جایی به هم می‌رسیدند و توافق می‌کردند.

و جوانان که رفتند، محمد به یاد خنده و نوع برخورد آنها افتاد هنگامی که از خود به‌عنوان محمد، همان فرستاده‌ی خدا در ایام قدیم گفته بود. از خنده‌ی آنها، از سکوت و از سؤال‌اتشان. محمد به یاد آورد که بر خلاف هزار و چهارصد سال قبل، علیرغم داعیه‌ی او، اما کسی از آنها درصدد اذیت و آزار او برنیامده بودند. آنان خندیده بودند تنها برای این‌که از تکرار یک حادثه‌ی تاریخی به تعجب افتاده بودند، اما آن را گویی پذیرفته بودند. گویی پیامبر بودن، و یا سابقه‌ی پیغمبری داشتن، در چنین زمانه‌ای، یا شغلی بود مانند شغل‌های دیگر، و یا دیگر هیچ توجهی بر نمی‌انگیخت. محمد اندیشید در زمانه‌ای به زمین بازگشته

که دیگر هر ادعایی پذیرفته می‌شود، و یا در بی‌نهایت بی‌توجهی پذیرفته می‌شود، یا بهتر بگوییم در هر حالت مورد تعرض قرار داده نمی‌شود. گویی همه‌ی آدم‌ها حق داشتند آنی را بگویند که به آن اعتقاد داشتند و آنی را بنمایند که دوست داشتند. تنها این‌که مانند او تنها از طریق کلام بگویند و اجباری در آن در تحمیلش بر دیگران نداشته باشد. جوانان حتی از او سؤال کرده بودند، به‌نوعی او را جدی گرفته بودند، پس خنده برای آزدن نبود. و خنده‌های اعجاب جوانان از زیباترین خنده‌های جهان‌اند. و گویی مردمان همه چیز را جدی می‌گرفتند اگرچه از ابتدا نمی‌دانستند که میزان جدیت آن در انسان مدعی آن چقدر است. و در چنین جهانی که همه‌ی سخنان در بستری از بی‌علاقگی جدی گرفته می‌شوند، باید انسان‌هایی زندگی کنند که یا حقیقت را گم کرده‌اند و یا به حقیقت‌های بی‌شمار باور آورده‌اند. و آیا در چنین دنیایی می‌شود دوباره مدعی حقیقت و حقانیت خدا و باورهای ماورایی شد؟

کار دشوار است. محمد روزهایی را به‌یاد آورد که با تیغ شمشیر به اثبات و تحمیل حقانیت خدا دست یازید. شمشیرها برکشیده شدند و نیزه‌ها قد برافراشتند. آدم‌ها فریاد برآوردند و بر همدیگر شوریدند. ناگهان شرم همچون پرده‌ای ناپیدا و مرئی، همچون بخار آب چشمه‌ساران در صبحگاهی سرد محمد را دربر گرفت. او حقیقت خود را آن زمان‌ها گسترانیده بود. و چه باور عمیقی داشت که حقیقت و زور، دو لبه‌ی یک تیغ‌اند. و او حقیقت بهشت را، به زور، به حقیقت تبدیل کرده بود. و آیا چنین حقیقتی حقیقت است؟ اما آیا چنین نیست که انسان‌ها سرانجام توان کلام را در شمشیرها می‌بینند، و نه در معنا؟ اما محمد عاقبت چنین حقایقی را دیده بود که چگونه از خود تهی می‌شوند و چگونه شمشیر آنان را در برق خود نهان می‌کند. و حقیقت شاید لباسی است بر تن وجودی دیگر، شاید وجودی‌ست که در جلوه‌ای دیگر خود را بازمی‌یابد تنها به این علت که خود نیز خود را باور ندارد. حقیقت دروغی‌ست به درازای تاریخ برای این‌که تاریخ را وجهه‌ی انسانی بخشیده باشد. انسان با حقیقت‌سازی، دروغ وجود خود را بازسازی می‌کند تا شرم خود را بر دیگری پنهان کرده باشد.

و آیا شمشیری که محمد برکشید برای اثبات حقانیت خدا بود، یا خود؟ و خدا چرا به شمشیر انسان برای اثبات خود نیاز داشت؟ چرا موجودی لایتناهی

چنین دست به دامان انسان‌های متناهی و زبونی می‌شود که جمع زندگی تک‌تک‌شان نمی‌تواند به گنهی از ماوراء در یک حقیقت مطلق دست یابند؟ بازی خدا، بازی بی‌نیافتنی و درک‌نشدنی بود. او خود را بازیچه‌ی دست بشر کرده بود. او موجودی را ساخته بود که از همان ابتدا توان نفی خدا را در روحش همچون بذری سرکش کاشته بود. خدایان با بشر آمیزش نمی‌کنند. خالقان، سرنوشت خود را به دست مخلوق خود نمی‌سپارند. آنان تنها امر می‌کنند، تنها طلب می‌کنند.

اما بازی زندگی هم بدون انسانی که داعیه‌ی خدایی داشته باشد و بتواند خدا را به چالش بکشد، بازی بی‌روح است. بشر موجودی میان شورش و سرسپریگی بود. خدا در آفریدن کشمکش میان خود و بشر بود که به زمین روح بخشیده بود. و روح، همان اضداد است، همان شوریدگی و طغیان است. همان سرکش‌بودن است. و حقیقت، شوریدگی بی‌است بی‌نهایت. بی‌رنگ.

محمد به رد پای چرخ‌ها نگریست. باد، شن‌ها را جابجا می‌کرد و گم‌گمک ردها را می‌شُست. حقیقت هم چنین است. گاهی ردّی باقی نمی‌گذارد. حقیقت‌ها می‌میرند و دوباره به دنیا می‌آیند. زندگی، دنیای حقیقت‌هاست. و نسل‌ها حقیقت‌های خود را می‌آفرینند، و دارند. و همین جاست شاید اشتباه خدایان که همیشه درصدد برپایی و تحمیل یک حقیقت‌اند. و از بشری که می‌خواهند تصور خدایی از خود خدا داشته باشد، با وفور اندیشه‌هایی که در مغزش فوران می‌زنند به جنگ همان تک تصویری می‌رود و روح آفریدگار خود را می‌آزارد. اما مگر نه این‌که خدا خود این را خواسته بود!؟

محمد به آسمان پهناور غرق در ستارگان درخشان نگریست. در این جهان همه چیز به‌وفور یافت می‌شود. و در این وفور، جدال میان انسان و خدا نیز به‌وفور می‌پیوندد و این چنین انسان و خدا به آرامش موعود نخواهند رسید. انسان‌بودن، تقلا و جنگی ابدی است. بشر در تلاش، خود را خود می‌کند، اگر سرانجام خودی وجود داشته باشد. بشر در تلاشی ابدی برای خداشدن است. و این هدیه‌ی خود خدا بود. و جهان رزمگاه بی‌شمار خدایانی‌ست که هر کدام حقیقت خود را حقیقت می‌طلبند. بی‌شمار خدایانی که بی‌شمار می‌میرند و متولد می‌شوند تا باز حقیقت خود را حقیقتی طلبند.

و سال‌ها این‌چنین از پی هم می‌آیند و می‌روند. زمان، گریزپا از اعماق ما می‌گذرد. و ردّی که باقی می‌گذارد ردّ خاطره‌های ما از ادعای حقیقت‌طلبی‌مان است. زمان با خاطر تداعی می‌شود و البته از جنس همان خاطره است. خاطره‌ای مبهم درست مانند حقیقت. و اینجا باز دست آدمی کوتاه می‌شود از حقیقت وجود خود. و خاطرات لحظه‌های کوتاهی‌اند از گذشته‌ای که طولانی است. و چگونه می‌توان در چنین گستره‌ی به‌شدت ناقصی از زمان، خداگونگی خود را ادعا و اثبات کنیم؟

شهاب‌سنگی از آسمان می‌گذرد. گویی ستارگانی چند را نیز با خود، درخشان می‌برد. شکوهِای از این گذر به گوش نمی‌رسد. همه چیز در اوج سکوتی بی‌پایان در شُرف اتفاق بوده است... و است. و حقیقت‌های بزرگ چنین‌اند. آنان قبل از این‌که صدا باشند، رویدادند. و صدا سال‌ها بعد به گوش می‌رسد... شاید. محمد در دل شب مشتی از شن بیابان را برداشت، و به آن نگریست. به زردی که در سیاهی به نگاه نمی‌آمد. و آن را بر آب برکه افشاند. صدایی کوتاه و سریع همچون ریزش باران برخاست. شاید او خواب ماهیانی را آشفته بود، و یا قورباغه‌هایی که در کمین حشرات به سیاهی شب خیره شده بودند و آهسته نفس می‌کشیدند.

همه چیز در این کره‌ی خاکی، نشان از حرکت و انتظاری دارد که تنها با نیتی که دارد می‌توان آن را خواند. و نیت شهاب‌سنگی که چنین تیزرو از دل آسمان گذشت... چیست؟

و خدا کفر را آفرید. و آیا خدا کافر را هم آفرید؟ آیا می‌توان میان کفر و کافر رابطه‌ی مستقیم ایجاد کرد؟ آیا کفر مانند کافر وجود دارد؟ و کدامین را می‌توان وجود نخستین فرض کرد؟ منطقاً باید ابتدا کفر وجود داشته باشد، تا فردی آن را بردارد و کافر شود. پس کفر گناهکار اصلی است. و پیش از آن‌که آدمی خلق شود، خدا کفر را آفرید، تا روزی مخلوق او آن‌گاه که پای بر زمین می‌گذارد آن را برداشته و گناهکاری در حد کافر شود. و خدا قبل از بشر، گوی کفر را در بی‌نهایت خلقت خود رها کرده بود، و درست آن‌جایی که انسان قرار بود بزید، به دور زمین و نیز در سطح آن به جولان افتاده بود. نه، نمی‌توان گفت ابتدا بشر

بود و یا این که هر دو با هم متولد شدند. خدا قبل از این که بشر را بیافریند، از قبل خصلت‌هایش را آفریده بود. و بشر تخته‌سیاه نانوشته‌ای بود که باید با آنان نوشته می‌شد. و محمد بار دیگر از کار خدا تعجب کرد. او جنگ‌های خود را با کفار به یاد آورد. او نزدیک‌ترین کسان خود را کشته بود و از نزدیک‌ترین کسانش هم کشته شده بودند. کافرانی کشته شده بودند که کافر به دنیا نیامده بودند. آنانی که باور نیاورده بودند و به جنگ و معاندت با او شتافته بودند، راهی جز پذیرش مرگ و یا قبول اندیشه و ایمان او نداشتند. و هنوز هم بعد از صدها سال، داستان کافر و ایماندار باقی است. گوی کفر هنوز بر فراز و به سطح زمین جاری بود. و چه می‌شد که این گوی از ازل وجود نمی‌داشت. و اگر این‌گونه بود بی‌گمان جنگی هرگز صورت نمی‌گرفت.

محمد زانو زد. قصه‌ی زندگی را رازی یافت اندوهگین. راوی از همان ابتدا آن را به غم آلوده بود. داستان زندگی، داستان گوش فرادادن به چنین پدیده‌ای، و تلاش برای لذت‌بردن از آن بود! غم، عصاره‌ی فلسفه‌ی زندگی بود. همه چیز قرار بود کافری باشد که کفر را به تصادف آموخته بود و بعد باید در تلاشی غم‌انگیز خود را از آن رهایی دهد. اگر رهایی دهد!

داستان انسان، داستان اسارت و رهایی بود، و یا رهایی و اسارت. زنجیری که می‌گسلد و دوباره بافته می‌شود. آهنگر قرار بود تا ابد عرق بریزد و آهن سرخ و تافته را با چکش افسانه‌ای‌اش بکوبد. انسان به میدان بازی تراژیکی پرتاب شده بود. قرار بود هر بار باور کند که رهایی یافته است و زیاد نگذشته، دوباره باور آورد که باید برای رهایی بکوشد. خدا بشر را در تلاشش دوست داشت، در تلاش بیهوده‌اش. انسان قرار بود در تلاش معنای انسانی خود را بازیابد، و اگر این چنین نبود حتماً خدا می‌بود. و خود خدا، خداییست که تلاش نمی‌کند و تنها خلق می‌کند و... نظاره. و نیز تنها پاداش می‌دهد و مجازات می‌کند. و موجودات کامل این چنین‌اند. و موجودات کامل آن‌گاه که دست به خلقت می‌زنند، ناقص خلق می‌کنند و مخلوق(ان) خود را در تلاش برای خالق خود شدن، به جان همدیگر و به جان وجود، و حتی به جان خدا می‌اندازند!

به این ترتیب خدا دارای یک کتاب می‌شود، و انسان دارای بی‌شمار کتاب. خدا همه‌ی دنیا، همه‌ی خیالات و افکار و تصوراتش را در یک کتاب می‌نویسد و

بشر در بی‌شمار کتاب. خدا سریع به آخر می‌رسد و بشر هیچ‌وقت. و خدا تنها کتاب مقدس می‌نویسد و بشر کتاب از هر نوع آن: از فلسفه و جامعه‌شناسی گرفته تا... رمان، داستان، شعر و نقد. و انسان تنها به کتاب مقدس جهت توصیف جهان و درک آن اکتفا نمی‌کند، و خود دست به خلقت اندیشه می‌زند. و خدا نسبت به مخلوق خود دچار تردید می‌شود و حسادت سرپایش را درمی‌نوردد. اما چه باک که بشر در اندیشه‌های بی‌پایان خود چنان غرق می‌شود که هیچ‌گاه نمی‌تواند به اطمینانی که خدا در کتاب مقدس خود دارد، برسد. کتاب بشر را اندیشه می‌نویسد و کتاب مقدس را اعتقاد. و انسان را از اندیشه‌های بی‌شمار خود ترس برمی‌دارد و خدا را از اندیشه‌ی واحد خود شادمانی.

از دور صدای گنگی به گوش می‌رسد. محمد هیچ‌گاه به‌مانند این لحظه میل دیدن انسان در وجودش بیدار نشده بود. ناگهان عشق آتشی همراه با احترام عجیبی سرپای‌اش را دربر گرفته بود. و شاید این صدای گنگ، صدای کاروانی دیگر باشد که راهش به واحه‌ی محمد بیفتد. و اگر چنین باشد، او این بار نخواهد گذاشت که آسان بروند و او را تنها بگذارند. و انسان‌ها که پای به جهان گذاشتند تنها به بودن در آن اکتفا نکردند. آنها جهان را بودنی دیگر خواستند. و با این خصلت، خدایگانی خود را به رخ خلقت کشیدند. و خدا تکانی خورد و فجایع را روانه‌ی زمین کرد تا دوباره بشر را به کوچکی‌اش آگاه گرداند. تا بگوید که فراموش نکند که سیلی، زلزله‌ای، جنگی، مرضی و یا سنگی می‌تواند خیلی آسان خلقت او را بر باد فنا دهد.

محمد به خود گفت ای محمد تو اینجا باز چه می‌کنی؟ چرا می‌خواهی باز دوباره بازی زندگی بشر و راز خلقتش را درنوردی؟ و محمد دانست که همه‌ی آنها‌یی که روزی بر روی زمین زیسته‌اند را از زندگی رهایی نیست. زندگی نفرینی چندباره بود که قرار بود تا بی‌نهایت تکرار شود. و بشر قرار بود با رؤیاهایش این نفرین را وجودی دگر دهد. خدا نفرین زندگی را عطا کرده بود تا انسان به‌واسطه‌ی خدا، انسان‌بودن خود آن را بر حسب توان خود خصائلی دگر دهد. و خدا این بازی بی‌حاصل را دوست داشت.

نه، نباید تکرار شود، نباید خواب خدا از خلقت تعبیر شود. محمد این را گفت و به آسمان نگریست. تصوّر این که او این بار برای جنگ با خدا به زمین آمده بود، لرزه بر اندامش می‌انداخت. تصوّر این که او آمده بود همراه انسان، خدا را شکست دهد و او را وادار کند که جور دیگری به وجود بنگرد، عرق بر جبینش می‌انداخت. اما نه، مگر نه این که هر کار بزرگی به جرأت بزرگ، به اندیشه‌ی بزرگ و به رؤیای بزرگ نیاز دارد! مگر نه این که برای رستگاری انسان، نگاه انسان باید از بی‌کران‌های خلقت برچیده شود و به خود انسان معطوف گردد! اگر خدا جهان را برای انسان آفریده بود، پس می‌بایست همه چیز به خود انسان سپرده می‌شد.

خدا شک را آفرید، و شک را در بی‌کران رها کرد. شک "گو"یی آتشین بود که آفتاب‌بودن هیچ خورشیدی را در گردش ابدی به دور خود در هیچ کهکشانی نپذیرفت. او، جهان را پذیرفته بود و نه اجزاء را. و شک به همه جا سر می‌کشید. وجود آتشین خود را به رخ می‌کشید و نگاه‌ها را مجذوب خود می‌ساخت. شک حتی کلام خدا و کتب مقدس را هم از معنا تهی کرد. شعله‌های الفاظش می‌سوزاند. و حتی خدا را از وجود خود مردد ساخت. و این چگونه چیزی بود که خدا آفریده بود!

و شک پیش از کفر می‌آمد. و شک لازمه‌ی اندیشیدن بود. شک، ایمان را پس می‌زد و آن را کوچک‌تر از آنی می‌شمرد که استادش باشد. و کسی نمی‌داند که حقیقتاً خدا چرا شک را آفرید. اگر او در پی انسانی مطیع بود، اگر او خوشبختی انسان در دنیا و آخرت را در اطاعت این موجود فانی از خود می‌دید، چرا شک را به جان دنیای او انداخت!

و بشر شک را نظاره کرد. آن را بزرگ‌تر از ایمان تشخیص داد. شک، عقل را به حرکت درمی‌آورد. کلام را جانی دیگر می‌بخشید و از دل آن کتاب و اندیشه متولد می‌شد. شک، تک‌کتابی‌بودن را پس زد. بشر را به توان اندیشه‌ی خود آگاه ساخت، و او را به نفی کل خلقت هم رهنمون شد.

خدا بارها خواسته بود گوی شک را دوباره در بی‌کران‌ها گرفته و آن را به نوع دیگری بازسازی و یا خلق کند، اما به محض انجام این کار، شک او را بازداشته بود. او تنها زندانی بود که زندانبان را اسیر خود می‌ساخت.

محمد به‌یاد آورد که بر سر راندن شک از درون آدم‌ها چه کارها که نکرده بود. او بشر را به نفی آن از جهان خود فرا خوانده بود. تلاشی بیهوده که بعد از صدها سال به نتیجه نرسیده بود. پس آیا بهتر نبود جوری دیگر با آن کنار آمد؟ آیا بهتر نبود انسان‌ها همراه با شک ایمان بیاورند و ایمان داشته باشند؟ آیا بهتر نبود حین نیایش و کرنش در برابر آفریدگار، به وجود او شک داشت، برای این‌که انسان به انسان‌بودن خود هم وفادار باشد؟ و خدا چرا نمی‌بایست این را تحمل می‌کرد؟ و خدا چرا نمی‌بایست این را در کتب مقدس خود می‌آورد و آن را بنیان سزای آدمی در آخرت قرار نمی‌داد؟

گوی آتشین خانه‌ای نداشت. جهان منزل آن بود. او در بی‌نهایت می‌زیست و در بی‌نهایت جولان می‌داد. او از بی‌نهایت برای بشر خبر می‌آورد و اذهان را به همان نسبت پر آشوب می‌کرد. و آیا شک از جنس خود خدا نبود؟ و آیا شک از عناصر وجودی خدا نبود؟

و قرار بود مغز کم‌حجم انسان تا کجا چنین موجود لایتناهی را تحمل کند؟ و آیا این دلیل آن نبود که بسیاری به ایمان روی می‌آوردند، تا از اضطراب شک رهایی یابند و عمر کوتاه را در آرامش به‌سر برند؟ و ایمان مساوی آرامش بود. و آرامش یعنی دروغ با خود، یعنی نفی اندیشیدن و خیانت به شک. یعنی ندیدن حرکت دائمی حقیقت و حقایق. یعنی مثله‌کردن حقایق تنها برای این‌که توان سفر همراه شک در بی‌کران‌ها نیست. نفی شک، باور آوردن به کم‌حجمی مغز انسان و توانایی لایتناهی‌بودن آن بود.

و البته خدا از همان ابتدا بشر را از ترسناک‌بودن شک آگاه کرده بود. گفته بود که این گوی آتشین می‌سوزاند. گفته بود جنس بشر از گوشت و استخوان است و جنس این گوی از آتش! و این تن از گوشت و استخوان، چقدر عاشق این گوی آتشین بود!

محمد چهره‌ی کافران آن زمان را به‌یاد آورد. آنان از همان ابتدا شک کرده بودند، اما شک آنها از شک کسانی که باور می‌آوردند و بعد شک می‌کنند، به

شدت متمایز بود. و آنان علیه او آشکارا جنگیدند و خون دادند، اما آن دومی‌ها علیه او آشکارا ننجگیدند و خون ندادند. مشرکان در خفا، پیش محمد، بدترین باورمندان بودند. و جهان، آن‌چنان‌که اکنون محمد می‌دید، جهانی بود لبریز از آنان. گوی آتشین شک در بی‌کراں دنیای درون آدم‌ها در جولان بود. و این‌چنین جهان کماکان آنی بود که قبل از وجود اولیه‌ی محمد بود! محمد اندیشید که پس باید شک را رها کرد و شک باید بخشی از وجود ایمان باشد، البته اگر ایمانی کماکان برای رستگاری بشر در چنین جهانی لازم باشد. او داشت به مشرکان باور می‌آورد.

و محمد به این نتیجه رسید که انسان را باید انسان دید، بدون هیچ‌گونه عنصری ماورایی. انسان باید در این دنیا بزیَد و در این دنیا انسان‌بودنِ خود را، تا زمانی که هست تجربه کند. و چه انتظار بیهوده‌ای است از انسان معجزه‌ی ماورایی‌شدن را. و خدا چقدر از خود، جهان را خلق کرده بود! و خدا، انسان را انسان آفریده بود تا خدایی در روی زمین وجود نداشته باشد.

آن شب هوا سوز سردی داشت. بیابان انگار نفس تازه می‌کرد. محمد در چادر را بست و به زیر لحاف خزید. از برکه هم صدایی بر نمی‌خاست. سکوت مطلق حاکم شد و آن‌گاه محمد صدای گوی آتشین را شنید که از آسمان واحه می‌گذشت. نور آن دنیا را چنان روشن کرد که ستارگان برای مدتی محو شدند. درختان خرما بر خود لرزیدند و چند برگ‌ی فرو ریخت.

و شک چنین است. به ریزش می‌انجامد. شک، میل به کوچک‌کردن پدیده‌ها دارد. و از آماسیدن متنفر است. شک، می‌خواهد جهان را به خدا بازگرداند تا در خود مفهوم خدا هم دوباره بیندیشد. و در گشت‌های بی‌کرانش در بی‌نهایت گاه به خدا هم دوباره رسیده است و سرِ مگوی او را برای بشر آورده است. شک، از اندیشه‌های خدا هم خبر دارد، از رازهای قبل و بعد از خلقت. او، نهان را آشکار می‌کند و بر جهان نقش 'خجالت' آفریننده آن را می‌زند. پس او از اعماق اخلاق هم می‌آید. و خدا از ابتدا هم موجودی اخلاقی نبود. او فراتر از اخلاق ایستاد تا بازی جهان را کامل کند. خدا دلش بر حال مستمند چلاقی نسوخت و دل‌سوختگی را به بشر سپرد. و آن‌گاه که بشر آن را انجام نداد به

آتش جهنم محکومش کرد! و مستمند چلاق آن چنان غرق در چلاق بودگی خویش بود که بازی پس پرده‌ی خلقت را درنیافت.

سر محمد دارد گُر می‌گیرد. تحمل مشقّات برای رفع ابدی آن البته مدتی خوب است، اما آن‌گاه این تحمل نه تنها به رفع خود همان مشقّات تبدیل نشود و به خلق مشقّات دیگری هم رهنمون شود دیگر فاجعه‌ایست تصورناشدنی. و شک، دل مشقّات را شکافت و از درون آن اراده‌ی خداوند را بیرون کشید. آه محمد، سطح راکد برکه را به حرکت درآورد. امواج کوچک در اندیشه‌ی شک بودند.

و اراده‌ی بشر از خدا قوی‌تر بود. انسان موجودی بود طغیانگر. خدا، طغیان را به گاه عصبانیت خود به روح او سرشته بود. و طغیان چیزی بود فراتر از عصبانیت صرف. طغیان، آغشته به تفکر و خواست بود. پدیده‌ای بود وجود را نقشی دگر می‌خواست. و این چنین انسان می‌توانست و می‌خواست علیه همه‌ی ماوراها برخیزد، و بجنگد. و خدا پیامبران را فرستاد تا او را زنهار گوید، خاصه در مورد خود. و بشر زنهار را به کناری نهاد. و خدا افسرده شد. و تصمیم گرفت انسان را میرا کند تا مهمترین ضعف او را در عالم وجود بهش گفته باشد. و بشر مرگ را تحقیر کرد. و انسان آن‌گاه دانست که در هر صورت می‌میرد، ترس را کنار زد. مرگ در نهایت به ضد خود تبدیل شد. و خدا دانست با ترس زندگی‌کردن، سرانجام ترس را همسایه‌ای می‌کند درست مانند دیگر همسایگان.

و شاید انسان اراده را از خدا، روزی که در اندیشه‌ی دیگری بود، دزدیده بود. اراده‌ای که بازگشتنی نبود، الا با مرگ. و خدا دست به شمردن مرگ انسان‌ها زد. تا شاید روزی شماره به کیفیت تبدیل شود و بشر از اراده دست بکشد. و اراده که در کنار شک و اندیشه قرار می‌گرفت، غوغا می‌کرد. درست مانند روزی که خدا ستارگان را آفریده بود،... انعکاس الوان بی‌شمار، در جهانی سراسر سرشته به رقصی مقدس. و اراده چنین بود، راه خود را باز می‌کرد. و زمان را به بازی خود می‌گرفت. زمان در مقابل آن زانوی کرنش می‌زد و جایی در وجود خود برایش باز می‌کرد. و حال تنها سخن بر سر زمان بود.

بشر به خصلت ذاتی اراده پی برده بود. و اگر چیزی بود که انسان را بیشتر از هر چیز دیگری به خدا شبیه می‌کرد، شاید همین اراده بود. و خدا از اراده آفریده شده بود. و سرنوشت با اراده رقم می‌خورد. بشر با اراده‌ی خود، اراده‌ی ماوراء را به چالش فرا خوانده بود.

محمد از این‌که زمانی بر روی زمین خواسته بود اراده‌ی انسان را لگام زند، پشیمان بود. و چه تلاش بیهوده‌ای! مگر او خود اراده نکرده بود که اراده‌ی انسان را در مقابل خواست خدا سرکوب کند. و حال چرا خود در مقابل اراده قرار گرفته بود؟ آیا بهتر نبود از خدا درخواست نفی اراده‌ی بشر از اساس کرده بود نه تنها نفی اراده‌ی انسان در مقابل خواست خدا! محمد از درک خصلت فرامشخص اراده مانده بود. و شاید کل بحران خلقت را همین هویت مشخص و عام پدیده‌ها دلیل باشد.

و انسان در اراده از زندگی کنونی خود فراتر می‌رفت. اراده او را به سرزمین‌های جدید رهنمون می‌شد. او را با ماجراهای جدید و دنیای جدید روبه‌رو می‌ساخت. اراده، نفی سکون و ماندن بود. به حرکت درآوردن نیروهای پنهان و آشکار در یک توافق نوشته و نانوشته بود. کشف کرانه‌های ناپیدای انسان بود، آن‌جایی که به کرانه‌های دیگر می‌توان اشراف داشت. نوعی از تکرار انسان‌بودگی آدمی در بی‌نهایت بود.

و شاید خدا از همان روز اول خلقت، به اراده‌ی بخشیده‌شده به انسان زیاد نیندیشیده بود. شاید خیال کرده بود که ترس و مرگ و علاقه به آسایش بر آن لگام زنند. خدا لذت انسان را در ماندن در خانه‌ی خود، دیده و دریافته بود. و عجب که انسان چنین می‌تواند بر آن تکانه‌ای زند و آن را از خود براند و سوار بر قایق کوچک خود راه دریاها به سرزمین‌های یخی، بیابان‌ها و کوه‌ها را بییماید. و خانه همیشه کوچک است و کوچک باقی خواهد ماند. آنانی که به خانه دل می‌بندند را توان کشف راز بودن را نتوان. بودن، وجودی‌ست جهانی و... در حرکت. و اراده، توان ترک منزل است در مسیر بی‌نهایت. جهان انسان را فرا می‌خواند، و انسان به ندای آن پاسخ می‌دهد و این‌چنین تراژدی بودن و اندیشیدن را می‌آغازد. و خدا از پنجره‌ی خود ندا بر می‌آورد که به کجا؟ و انسان که هنوز جوابی ندارد، تنها غمگانه، اما از روی اراده پاسخ می‌دهد که "به

خدا بودگیِ خودم!" و خدا پنجره را می‌بندد، پرده‌ها را پایین می‌آورد تا از پنجره‌ای دیگر، رو به جهانی دیگر به بودن بنگرد. و در این جهان همیشه جایی برای کسانی که بندگی را انتخاب کرده‌اند، وجود دارد.

کسی بر چادر می‌زند. محمد از جا برمی‌خیزد و آن را به کناری می‌زند. ره‌گم‌کرده‌ای است. مرد میان‌سالی که می‌خواهد به روستایی که از آن آمده برگردد، اما توفان رد پاها را از میان برده است. محمد می‌خواهد از سر یک عادت قدیمی از خدا بخواهد که معجزه‌ای بکند و دوباره رد پاها را عیان کند، اما بلافاصله پشیمان می‌شود. به مرد میان‌سال می‌گوید که خود دوباره ره دیگر بزند، می‌گوید مهم این است که مسیر و افق را بلد باشد. و انسان ره‌گم‌کرده چشمانش شروع به درخشش می‌کنند. بیابان دوباره مرد را فرا می‌خواند و می‌بلعد. محمد پیش خود می‌گوید، "راه را هم اگر پیدا نکند، لااقل اراده‌اش را که آری." و زندگی خواستنی با اراده است.

و محمد اراده می‌کند که با اراده‌ی بشر همراه شود. او گناه خدا را در این می‌بیند که خواست و اراده‌ی بشر را محدود کند. و نه تنها محدود، بلکه هدایت هم کند. و هیچ کس اراده‌ای را که خود بخشیده محدود و هدایت نخواهد کرد. این عین ستاندن دوباره‌ی آن است. هیچ چیز نیمه‌ای نمی‌تواند تمام آن باشد. و اراده باید آزاد باشد تا جرأت عمل و اندیشیدن داشته باشد. آزاد بودن شرط درست عمل کردن است. و جهان لبریز از آدم‌ها و اراده‌هاست. آدم‌ها و اراده‌هایی که در بودنِ اراده به هم می‌رسند و همان جا هم از همدیگر جدا می‌شوند. و جهان، واحدی از مجموعه اراده‌هاست. انسان از طریق اراده، هم سرنوشت را می‌سازد و هم سرنوشت را تغییر می‌دهد. و شاید آنجا که اراده وجود دارد، اساساً سرنوشت مفهومی بی‌معناست. محمد مطمئن است که خدا ابتدا اراده را آفرید و بعد سرنوشت را. و با آفریدن سرنوشت، اراده را به زنجیر کشید. او می‌اندیشد که در خلقت نوین، باید سرنوشت را حذف کرد.

و شب خواب حمزه، عموی خود را می‌بیند. مرد اراده و جرأت. با ریشی سپید و شمشیری بران بر اسبی سفید. سلام می‌کند. محمد علیک می‌گوید. و ستاره‌ی صبح در افق چشمک می‌زند.

و خدا به انسان گفت که به کالبد بی‌جان او بعد از مرگ حیات دمیده و او را دوباره زنده خواهد کرد. و انسان با چشمان مردّد و مشتاق به او نگاهی افکند و آسمان خیال و تصوّراتش که در اعماق به سیاهی می‌ماند، پر از ستارگان رنگارنگ شد. انسان، شعر خدا را پسندید و به آن باور آورد، اما چیزی در درون به او نهیب زد که به‌گوش باشد که حتی خدایان هم خیال را دوست دارند، و می‌پسندند که بر تابلوی جهان نقش دگر زنند. خدا درواقع از قصه‌ی خلقت خلاصی نیافته بود، و به آن با زندگانی بعد از مرگ پایان خوب، باز و مهیجی می‌داد. زندگی قرار بود ادامه داشته باشد و مرگ تنها راهی بود به جهانی دگر. مرگ به دروازه‌ی زندگی تبدیل شده بود.

محمد اندیشید که به‌راستی ابتدا زندگی بود و بعد مرگ و در نهایت زندگی؛ و یا در ابتدا مرگ بود و بعد زندگی و دوباره مرگ؟ و یا شاید کل خلقت، داستان زنجیروار مرگ‌ها و زندگی‌هاست! و آیا خدا حقیقت را به انسان گفته بود، یا باز قرار بود که بعد از زندگی پس از مرگ، دوباره مرگ باشد؟ به‌راستی کدام را می‌توان نقطه شروع قرار داد، مرگ یا زندگی؟... و کدام نقطه پایان؟

و وعده‌ی زندگی دوباره، بهترین وعده‌ی خدا بود؛ اما کسی حقیقتاً نمی‌دانست که وعده‌ای حقیقی است یا نه؟ و آنان که باور آوردند گفتند حقیقت است و آنان که باور نیاوردند گفتند نه نیست. و کسی را یارای اثبات آن نبود. و مرگ آن‌چنان مغاک ترسناکی بود که بشر قصه‌ی زندگی دوباره را باور آورد. و زندگی آن‌قدر شیرین و آن‌قدر مأنوس بود که انسان گذاشت جوهر خودنویس داستان خداوند بشود. انسان گذاشت گول خورده و تحقیر شود.

و باورمندان شب و روز دعا کردند و در تلاش ابدی بودند که باور خود را از دست ندهند. زیرا که تکرار زندگانی به باور آنها بستگی داشت. و خدا به بیچارگی این موجود ناچیز خندید. و انسان زندگی بود و زندگی انسان. همه چیز در حرکت معنا می‌یافت و مرگ پایان تلاقی اجسام در نقطه‌ی به‌هم‌رسیدن بود. و محمد شگرد خدا را توانمند یافت. خدا چیزی را به انسان ارزانی داشته بود که به آسانی می‌توانست پس بگیرد و بازپس دهد، به شرطی که انسان به او باور آورد. و خدا یک معامله‌گر بود، معامله‌گر با موجود ناچیزی که زندگی و مرگ خود را در اختیار نداشت. و چه معامله‌ی ناعادلانه‌ای.

و بشر خشمگین شد. و ندا درد داد که مرگ را ناچیز می‌شمارد و نیز زندگانی را. تنها برای این که انسان بودن خود را در مقابل الوهیت نبازد. او به خدا گفت که زندگی بعد از مرگ داستانی شیرین، اما دروغ بزرگی است و او به این داستان شیرین گوش فرا می‌دهد، اما آن را باور نمی‌کند. و انسان‌ها در گُنه ذهن خود می‌دانند که خدا دروغگوی بزرگی است و آنچه هست تنها این زندگی خاکی است، و بقیه، داستان گرگی است که آن قدر اسیر زیبایی زمستان و رقص آهوهای رعنا درون جنگل‌های سفید شده است که نمی‌خواهد غیبت خود را باور آورد. و انسان با دروغ بزرگ زیست و مبارزه کرد.

و محمد اندیشید که خدا باید یا فقط زندگی را می‌داد و یا تنها مرگ را. و چنین دوگانه‌ای، وجود را چنان در هاله‌ای از ابهامی ابدی فروبرد که گره آن به دست کسی بازشدنی نبود. و خدا خود در این مفهوم دوگانه ماند و آن‌گاه بشر به وجود آن پی برد، خدا را در مصافی ابدی به معارضه‌ی اندیشه فراخواند. و این مصاف چه زجری بود!

و اگر وجود قرار است که بر دوگانه‌ی خوب و بد، روشنایی و تاریکی و مرگ و زندگی... بنا شود، چرا خود خالق بر چنین دوگانه‌ای نبود؟ خدا همه‌ی رنگ‌ها را در خود جمع آورد تا به اُمّ الوان تبدیل شده و جهان را به بخشش رنگ‌ها منت نهد. و او خالق بود که دوگانگی را بر خلقت تحمیل کرد و خود را از آن رها کنید، و آیا این شرط خالق بودن بود؟

محمد آهی از درون برکشید. تأسفی شدید سرپایش را درنورید. او خلقت را بازی بی‌رحمی یافت که در آن وحدانیت به تکثر گراییده بود، بدون این که واحد خود در این بازی شراکت جوید. و وحدانیتی که خود متکثر نشود، هیچ‌گاه نخواهد توانست تکثر را در ذات خود درک کند. و آفریدگار نقص مخلوق خود را دریافت، پس بهشت و جهنم را آفرید. او به مجازات روی آورد تا نقصان هنر خود را بپوشاند و در ژستی خودخواهانه نقایص را به مخلوق خود نسبت دهد.

محمد از لای پرده به برکه نگاه کرد. قورباغه‌ای که مگس‌ها را شکار می‌کرد، و خود قربانی مارها و پرندگان گوشت‌خوار می‌شد. و مارها و پرندگانی که خود نیز در زنجیره‌ی بی‌پایان بودن یا نبودن در تلاشی بی‌فرجام بودند. و در این بازی که در نهایت برنده و بازنده‌ای نداشت، قرار بود در داستان خدا، خلقت

به اوج خود برسد و در این اوج، تکامل الهی خود را در پیشگاه همان خالق به پایان برساند. و جایی که همه می‌خورند و خورده می‌شوند، چه کسی می‌تواند مدعی آن کلام اخلاقی بشود که خدا از روز اول بر گوش مخلوق خود خواند! محمد به خود گفت اگر می‌دانستم نمی‌خواندم، همان سال‌ها هم نمی‌خواندم و آن‌گاه که ندا برآورده شد "إقراء!" بی‌گمان می‌پرسیدم "چرا؟" و چرا باور آورم آنچه را که به گوش من می‌رسید. مگر نه این‌که همان خدا مدعی عقل در من شد و حرکت آن را طلب کرد؟ و شاید اگر از همان روز اول گفت‌وگویی بود، چنین نمی‌شد. و گفت‌وگو میان خالق و مخلوق مجاز است. شروع ایجاد دنیایی عادلانه است آن‌گونه که خالق خود وعده‌اش را داده بود. و محمد از حجب و حیا و شرمندگی خود در مقابل الوهیت سخت در پشیمانی بود. و شاید خدا همان روز هم در انتظار چنین چیزی بود و این انسان بود که جرأت خود را از دست داده بود.

شب یکی بر در می‌زند. محمد آن را باز می‌کند. قورباغه‌ی برکه است. به او پناه آورده است. می‌گوید خانه‌ی محمد را دیده و از توان او در امان‌نگه‌داشتنش از خطر درندگان او را در تعجب فرو برده است. می‌گوید از تکرار بی‌معنای وجود خسته است. و محمد به اندرون راهش می‌دهد. و قورباغه آن شب خوشحال است و با لبخندی بر لب و به‌دور از ترس درندگان سر بر بالش استراحت می‌نهد. اما فردا چه؟ او باید از خواب بیدار شود و به برکه بازگردد. خلقت دوباره فرا می‌خواندش. و محمد تنها یک نظاره‌گر است. و در آسمان خنده‌ای ترسناک گوش فلک را پر می‌کند.

و خداوند حیوانات را آفرید تا همدیگر را بدرند و از همدیگر تغذیه کنند. و بنیان طبیعت بر خون بود... بر ترس، بر فرار... و بر تعقیب و گریز. حس بوایی، بینایی و سرعت جهان را محاصره کردند. و این‌چنین همه به‌دنبال همدیگر بودند. یکی افتاد و دیگری ادامه داد. و خدا نتوانست یا نخواست تداوم زندگی و بودن را بر چیزی غیر از محو همدیگر بنیان نهد. و انسان در چنین زنجیره‌ای قرار گرفت. ابتدا نفهمید و فقط دنبال کرد. و بعدها آن‌گاه که اندیشیدن و فلسفه آغاز شد، وحشت حقیقی به سراغش آمد. و دانست زندگی

در چرخه‌ی خود گرفتار است، و طبیعت و بودن با خود شروع می‌شوند و در خود پایان می‌یابند. و این‌چنین خدا، خلقت را در بیرون از جهان خود بنیان نهاد. و نظاره‌گر شد.

و چرا خدا نخواست و یا نتوانست راه دیگری برای تداوم زندگی بیابد؟ و بودن شکل دایره است. با خطوطی که متقاطع و در بی‌نهایتی از ادامه‌ی هرج و مرج وار، در درون آن، نقش خود را بر جهان می‌زنند. و این‌چنین خدا بر زمین مسلط شد. و رهایی شاید شکلی از جنس غیردایره‌ای باشد. در عدم تکرار و در تداومی که هر بار افقی تازه می‌گشاید. اگر بتوان.

و آیا می‌شود چنین خلقتی را اساساً تغییر داد؟ و بشر چقدر بر شکل بودن مسلط است و بر آن اختیار دارد؟ محمد چنگ در زمین فرو برد و مشتی از آن برگرفت. بوی خون می‌داد. بویی که برای بوییدنش فراتر از حس بویایی، نیاز به اندیشه وجود داشت. و محمد می‌دانست که سراسر خاک زمین آلوده به خون و ردّ پاهای گم‌شده است. آنانی که زمانی زیستند و گذشتند و عشق و زندگی را لااقل در مراحل جاودانه یافتند. و حیوانات و انسان درد مشترک داشتند. یکی آن را نوشت و دیگری آن را ندا داد، با آوای وحش خود. و طبیعت هر دو را با گوش و منطق خود شنید... گوش و منطق "موقت" و "تکرار". طبیعت همه چیز را به دایره ارجاع داد. طبیعت هیچ‌گاه علیه خالق خود برنخاست. تنها گاه‌گاهی سر شوریدن پی ویرانگری داشت. و آن هم البته بخشی از خود منش طبیعتی بود که خالق به آن اهدا کرده بود. و جایی که خون بود چه جوری می‌شود بنیان زندگی را بر خوشبختی نهاد!

خشمی انسانی، محمد را فراگرفت. از این‌که به چنین خدایی سجده برده بود و إقراء او را تکرار کرده بود، سخت در عذاب بود. به او گفته بودند که تا خدا را در نیابی، خلقت او را نیز در نخواهی یافت. و اکنون پیش خود تکرار می‌کرد که شاید تا زمانی که خلقت را در نیابد، خالق را درک نخواهد کرد. و چگونه می‌شد از جزء به کل رسید؟ آیا کل داستان بر بنیانی غیر عقلانی بنیان نهاده نشده بود؟ واقعیت این بود که خدا از طریق خلقت خود، تنها انسان را مبهوت می‌کرد و نه عقلانی. او از انسان در درجه‌ی اول می‌خواست که مبهوت شود، ایمان بیاورد و

بعد فکر کند. و این چنین کل پروژهای خلقت را که بر بنیان نوعی عقل چیده شده بود به چالش می کشید.

بیچاره حیوانات که همیشه اضطراب زندگی و ماندن دارند. اضطرابی از طرف حیوانات دیگر و نیز از جانب انسان که هر روز که می گذشت طریق دیگری برای ریختن خون آنان اختراع می کرد تازه و تازه تر می شد. نه اعماق زمین امن بود و نه آسمان ها. همیشه راه چیزی به تو می رسید. و این چنین در نهایت مرگ پذیرفتنی می شد. با درد و عذاب. و با دندان های موجودی که گرسنگی، درد را از یادش برده بود. و انسان موجودی بود میان گرسنگی و درد. گاهی گرسنگی چنان مسلط می شد که به خصلت فائقه ی وجودش تبدیل می شد، و گاهی درد چنان مسلط که به خصلت فائقه ی وجود. و عشق خوابی کوتاه میان این دو بود. خوابی آغشته به هر دو.

و آیا خدا خود درد می کشید که این چنین دنیا را به آن آلوده بود؟ آیا خدا خود درد نبود که برای رهایی از آن دست به خلقت وجود زده بود؟ محمد بر اساس عقل انسانی اش می فهمید که انسان آنچه را به عنوان درد تجربه می کند، به عنوان درد هم بازتاب می دهد. و در این درد شدگی و دردوارستگی است که جهان خود را می سازد.

و انسان از روز اول فرشته نبود و خدا اما فرشتگان را به سجده در قبال او واداشته بود. و خدا این چنین خود و انسان را فریفت که انسان گویی از فرشتگان والاتر است. او بدین گونه انسان را فریفت، تا بهتر، جهانی را که قرار بود به آن مهاجرت کند، تحمل کند. او می دانست انسان همسایه ی حیوانات خواهد شد و خود یکی از آنهاست و باید تا هست با بوی خون تا کند. و بوی خون حیوانات به انسان یاد داد تا زیاد از بوی خون خودش نهراسد و آن را عادی یابد. و کشتن حیوانات تهرین کشتن همدیگر بود. و خون مالیده ی حیوانات بر تن انسان، گذرنامه ی سفر به مملکت "تسلط بر جهان" بود. و انسان قرار بود سلطان یک دنیای دایره ای بشود. همیشه همان نقطه ی ابتدا، هم ابتدا و هم انتها. و هر نسلی از بشر مضحکانه باور آورد که او دوران نوینی را دارد تجربه می کند. دورانی متفاوت و عشق و بودن!

و شاید کلمه‌ی 'درد' واژه‌ی مناسبی نبود. شاید تنها تعبیر ما از پدیده‌ای باشد که اساساً ربطی به درد نداشت. و دردی که نتواند دوطرفه باشد، هم برای خورده‌شونده و هم برای خورنده، آیا می‌تواند درد باشد؟ خدا با خلق عصب، هم درد را محدود کرده بود و هم حس عینی آن را. و تنها تصور را برای انسان باقی گذاشته بود. و تصور چیزی است مانند آب که جزء به جزء در یک تماس کامل محاصره می‌کند، اما به خود آن چیز راه نمی‌یابد. تصور یک تلنگر بیرونی است و ربطی به درون ندارد. و تلنگر از جنس رنگ سیاه است. از دل آن هر رنگی را می‌توان بیرون کشید.

آسمان مثل همیشه بلند است، و در اعماق، ستاره‌هایش را می‌بلعد. از بیابان صدای زوزه‌ی گرگ به گوش می‌آید. بی‌گمان در پی شکارند. و سگ‌های آبادی پارس می‌کنند. صداها می‌گویند هوشیارند کی در پی دریدن است و کی در پی نفی آن. اما آنی که در پی نفی آن بود، آیا خود در فکر دریدنی دیگر نبود! و این‌چنین شب از ترس و اضطراب لبریز می‌شود. اما شب کماکان زیباست! ستارگان تا دوردست‌ها چشمک می‌زنند و جهان را در زیبایی خود بی‌انتهای فرامی‌خوانند.

و محمد پیش خود می‌اندیشد "و آیا خداوند اینها را حقیقتاً می‌دانست!"

و محمد همه جا وجود نیروهای طبیعی را می‌دید: باد، حرکت ابرها، چرخش ستارگان، جنبش جانوران برکه و کنار برکه، حرکت و مرگ پشه‌ها، درختان نخلی که خرما می‌دادند و آفتابی که هر روز در شرق سر برمی‌آورد و غروب در غرب به مرگی موقت فرا خوانده می‌شد. و خدا طبیعت و وجود را نیرو بخشیده بود. قرار نبود سکون بر وجود و بودن حاکم باشد. خدا نیرو را جایگزین خود ساخته بود، و وجود را به دست آن سپرده بود. و نیرو می‌بایست جهان را به حرکت درآورده و به آن زندگی بخشید. و زندگانی چیزی جز نیرو و حرکت نبود. از خود تا دوردست‌ها وجود آن پیدا بود. و خدا خود در اساس همین بود. و نیرو و حرکت، خلقت را می‌طلبید. و این‌چنین انسان هم به وادی خدا پرتاب شد و هم داعیه‌ی خدایبودن در وجودش سر برآورد. و انسان به خلقت دوباره‌ی خود و جهان اندیشید. و آرزو، شور، امید و غمی بزرگ در وجودش متولد شد. اما

هم‌زمان توان خود را محدود یافت. و در پی زندگی جاودانه برآمد. و جاودانگی زندگی را در پس از مرگ خود یافت، و به این ترتیب نیروهای ماوراءطبیعی درون خود را فراخواند تا یاری‌اش دهند. و آنچه حاصل این فراخواندگی بود اندیشه‌ی عمیقی بود که هم معتقد می‌شد و هم نفی‌کننده. انسان با اندیشه‌های خودش ماند و شگرد خدا را دریافت. و در دنیایی که بشر هم به خود باور می‌آورد و هم نه، چه دشوار است بودن تا فرامرزهای بودن و زندگی.

محمد باد را دیده بود چگونه ابرها را تا بی‌کران می‌راند... تا سرزمین‌های بی‌نهایت. و ابرها یا در اثر بارش خود می‌مردند و یا باز دوباره جایی در هوا پراکنده و محو می‌شدند. هوا آنها را در خود فروبرده و محو می‌کرد، و ذره‌ها قرار بود باز دوباره در یک اجتماع تصادفی دیگر، وجود ابرگونه‌ی خود را به منصفی وجود درآورند.

بشر اگر راز نیرو و مهار آن را درمی‌یافت، خدایی دیگر می‌شد. و این راز در دسترس نبود. انسان تنها می‌توانست از آنها استفاده کند. همین! و نیرو وجودی ازلی و ابدی بود. و بشر موقت و فانی چگونه می‌توانست بر چنین وجودی برای همیشه فایق آید؟

و جنگ‌ها سربرآوردند. انسان‌ها در اوج ناامیدی‌شان در درک بنیادین نیرو، در خیال تصرف همیشگی آن به کشتن همدیگر روی آوردند. لشکرها به حرکت درآمدند، و سرخ، تاریخ را رنگی کرد. راستی آیا خدا به گاه خلقت به رنگ‌ها اندیشیده بود؟ و اگر آری، کدامین را بر تاج فلک نهاده بود؟ و بشر انتخاب کرده بود، و شاید این انتخاب انعکاسی ناخودآگاه از همان انتخاب نهان خدا بود. انسان، نیرو را در سرخ یافت. خدایگان انسان‌منش بر تخت‌ها نشستند و اعصاری چند خیره به دنیا نگریستند و آن‌گاه که مرگ آمد آن را باور نکردند و اما باز مردند. باور ربطی به مرگ ندارد، و مرگ در عمق نیرو وجود دارد و همراه آن به همه جا سر می‌کشد. و مرگ بخش جدایی‌ناپذیر نیرو است و انسان این را یا دریافت و یا دریافته و هیچ‌وقت نخواست بپذیرد. و امتناع نیز بخشی از نیرو و توان انسان بود، برای ماندن و ادامه‌دادن.

محمد جنگ‌های خود را به یاد آورد. عزم انسان‌ها برای جنگیدن و در همان حال ترس نهان و آشکار آنها در هنگام جنگیدن. آنانی که در راه خدا جنگیدند،

هم ترسیدند. و این اراده‌ی زندگی بود، و یا خدا که تا آخرین لحظه انسان را رها نمی‌کرد. زندگی چنان تحفه‌ای بود که نمی‌شد به آسانی از آن دل کند. و شاید کل شجاعت بشر در آن است که بتوان این تحفه را به گاه خود علیرغم همه‌ی ترس‌ها دوباره به خود طبیعت و یا خدا واگذار کرد. و انسان از این توان برخوردار بود. و چنین مرگی رقابت با خدا بود.

اراده خود بخشی از نیرو بود و در همان حال نفی آن، و یا تقویت آن. اراده با نیرو بازی می‌کرد. پس آیا اراده همان خدا، و یا خدا همان اراده نبود؟ اراده انسان را به دوردست‌ها فرا می‌خواند، درست مانند بادی که ابرها را بی‌مهابا می‌راند. و انسان خود هم باد خود است و هم ابر خود. او وجودیست در همه‌ی وجودها. و خدا چنین اراده‌ای را دوست نداشت. ندا برآورد که "ای انسان آرام باش! که با قایق نمی‌توان دریاها و اقیانوس‌ها را درنوردید!" اما انسان تنها قایق نبود، او دریا و اقیانوس هم بود. او از سپردن جسم بی‌جان خود به دریا هم ابایی نکرد. مگر نه این‌که خدا دنیا را آفریده بود تا موجود نشسته بر تارک آن، بر آن حکم براند؟

نیرو و اراده رنج می‌آفرینند. و یا این‌که شاید رنج همان نیرو و اراده است. و آرزوها و پیروزی‌ها در زورق رنج پیچیده شده‌اند. چه وجود هیجان‌انگیزی! آنانی که تا دوردست‌های رنج رفتند، پیروز شدند. و پیروزی جاییست که انسان درست لب مرز آن تصمیم گرفته است برگردد. و پیروزی، این‌چنین سرزمین ناپیداییست. از دور و از نزدیک پیدا نیست، نمی‌شود مشاهده‌اش کرد. برای دیدن و حس آن باید در آن پای گذاشت. و حس وجود آن از قدم‌ها به قلب و به مغز سرازیر می‌شود.

و نیرو و اراده از جنس رفت‌اند. درست مانند خود زندگی و خود خلقت. و خدا بر تراژدی زندگی انسان گریست! اشک‌های او در بی‌کران به حرکت درآمدند و کهکشان‌های دیگر زاده شدند. و این بار نه با بی‌کران ستارگان و سیاره‌ها. این بار به جهانی براق که تنها جهان‌های دیگر را انعکاس می‌دادند. و انسان شاید روزی از کنار آنها گذر کند و بهتر خود و خدا را بشناسد.

و خدا که از نیرو و اراده‌ی انسان واهمه داشت، بر آن زنجیر زمان بست. و زمان خسته می‌کند. زمان جسم جوان آدمی را آکنده از چین و چروک‌های خود

می‌کند. و شاید زمان وجودی‌ست لایه‌لایه و متراکم، نه زشت نه زیبا. و فرق است میان اراده‌ی جوانی و اراده‌ی کهن‌سالی. این یکی گل سرخی بر لب دارد و آن یکی گلی سیاه.

محمد سر برمی‌آورد و به آسمان شب می‌نگرد. در تاریکی، حرکت به چشم نمی‌آید. همه چیز زیر لایه‌ی ضخیم شب، ایستا به نظر می‌رسد. نیرو و اراده گویی خوابیده‌اند. اما از برکه صدای جنبندگی آب به گوش می‌رسد. و همیشه چیزی هست که بتوان شب را با خیال آن به صبح سپری کرد.

روزی مردی ژنده‌پوش به برکه روی آورد. با دستاری که به سر بسته بود، لباسی سراپا کهنه، کثیف و پاره که جای‌جای بدن نحیفش از آن پیدا بود. مرد ژنده‌پوش، کوله‌اش را که آن هم بغچه‌ای ژنده بود بر زمین گذاشت و سلانه‌سلانه به طرف آب رفت، خم شد و مشتی از آن برگرفته و نوشید. مرد، نیمه‌کور بود. به گاه دیدن، سرش را اندکی بالا می‌کشید تا بتواند جهان را به خانه‌ی چشمان کم‌سوی خود بهتر فراخواند.

و محمد پیش خود اندیشید "فقیر باشی و کور... از این بدتر نمی‌شود!" و فقیر باشی و کور، و در بیابانی داغ و سوزان با ردّ پاهایی که باقی نمی‌مانند. محمد دلش گرفت. اما آیا فقر در وادی بی‌کران، معنایی داشت؟ اندیشه کن خدا هستی، و بر عرش اعلا نشسته‌ای، آیا در آن بی‌کران الوهیت، می‌توان چنین انسانی را دید؟ آیا کوری و گرسنگی و خستگی چنین انسانی، موضوع مهم و قابل رؤیتی است؟

و محمد دریافت که نه! و شاید فقر خود بخشی از بی‌کران بود که مدام در آن می‌زیست و بازتولید می‌شد. خدا فقر را آفریده بود تا بخشی از وجود پارادوکسال باشد، و معنای مانع‌الجمع آن را دوباره بازیابی، تعریف و تثبیت کند. و انسان می‌بایست در عین مبارزه با آن به آن خو می‌گرفت. و همیشه می‌بایست ثروتمندانی باشند تا بتوانند با بخشش خود، اهمیت وجود اخلاق را یادآوری کنند.

و فقرا به پای دولتمندان سجده بردند، و خدای را سپاس گفتند که این چنین آنها را فراموش نکرده و لقمه نانی برایشان تدارک دیده است. و به‌راستی خدا

بندگان را فراموش نمی‌کند! او با خلقت مفاهیم، آنان را به کنترل خود درمی‌آورد. و فقر آن مفهومی بود که بخش بسیار بزرگ بشریت را در خود گرد می‌آورد. به درازای تاریخ. و همه نهایتاً می‌دانستند به کجا می‌روند. دنیا، جای پیش‌بینی انسان فیاپذیر بود، و ماوراء جای پیش‌بینی خدای ماندگار. و فناپذیری، فقر را قابل تحمل می‌کند. و انسان با سرنوشت خود ساخت و به راز آفرینش پی برد!

محمد هم‌چنان به مرد ژنده‌پوش خیره می‌ماند. زندگی زیاد تغییر نکرده بود. خدا نخستین انسان را در هیئت کامل خود آفرید، اما چه شد که به آن خلقت کامل پایبند نماند، و دنیا لبریز از ژنده‌پوشان کورچشمی شد که در پی ادامه حیات محکوم به در یوزگی اندوهباری بودند!

و خدا خلقت را علیرغم ادعای خود، کامل خلق نکرده بود. او گاهی چشمی را فراموش می‌کرد (و یا می‌دزدید) و گاهی پای یا دستی را. او انسان‌ها را ناامیدانه مانند خزندگان بر زمین می‌کشید تا شاید دیگران فراموش نکنند که اوست می‌دهد و می‌ستاند. خداوند از معصومیت و بیچارگی انسان‌ها برای اثبات وجود خود استفاده کرد! و این بدترین بخش قصه‌ی خلقت جهان بود.

محمد به یاد می‌آورد که صدها سال پیش او به این موضوع زیاد توجه نشان نداده بود. پیام "اِقرء" او را از دیدن و درک واقعی دنیا بازداشته بود. کلمات وارداتی و پذیرشی در جان و وجود او ریخته بودند و او چنان غرق در آنها شده بود که حتی بردگی انسان را هم پذیرفته بود. و برده همانا همین ژنده‌پوشی بود که حال به لب برکه ایستاده بود و با چشمان کم‌سوی خود حتی از وجود محمد در چند قدمی خود هم خبری نداشت. و اگر می‌دید هم نمی‌شناخت. و محمد به یاد آورد که خدا وجود هرگونه تصویری را از او در میان باورمندان منع کرده بود. و شاید درست به همین دلیل که بعد از صدها سال کسی نباشد او را بازشناسد، و باز همه چیز مثل همیشه به نام خدا ثبت گردد.

محمد دوست داشت از مرد ژنده‌پوش پرسد که آیا زنی دارد، همسری دارد، و یا بستگانی چند؟ آیا او دارد به کجا می‌رود؟ سرزمین و محل موعودی هست که او را بدانجا باید؟ اما پای عقب نهاد و هم‌چنان در خیمه‌ی خود ماند. محمد را شاید برای اولین بار خجالتی عجیب و عمیق فراگرفت. مگر "حرف" چه

معجزه‌ای می‌توانست انجام دهد؟ و محمد هیچ‌گاه این چنین سخن را بی‌معنا نیافت.

و فقر شاید از گستردگی خلقت می‌آید. خداوند آن چنان جهانی وسیع و عمیق آفریده بود که می‌شد همه چیز را در آن جای داد. و جهان وسیع و عمیق بدون وجود آدم‌های ژنده‌پوش نمی‌شود! و محمد "نه!" بزرگی به اندازه‌ی خود وجود و خلقت سرداد. آن چنان که خداوند آن را شنید، از خواب خالق بیدار شد و به بودن، چشمان خواب‌آلود خود را خیره کرد. و در خواب و بیداری ناگهان صدا را بازشناخت. و خدا صدای دنیای فانی را از دنیای ماوراء بازمی‌شناخت. و ندای دنیای فانی علیرغم اوج اعتراضی خود چقدر لبریز از التماسی ناخواسته بود، التماسی که خدا از روز اول در جان و نهاد موجودات دنیا به ودیعه گذاشته بود. آفریدگار، ندای اعتراض محمد به فقر را بازشناخت، از این شانه به آن شانه غلتید، و پیش خود گفت "آه محمد، من از تکرار حرف‌های بیهوده بسیار ناخوشایندم.... بسیار، دوست من!" و دوباره به خواب الهی خود فرورفت.

و خداوند شاید جهان را در هیئت توپی توخالی درست کرده بود. توپ‌های توخالی بی‌شمار درون همدیگر،... تا بی‌نهایت. هر کس و هر دسته و هر گروه در درون توپ خود و با رؤیاهای خود. و توپ‌ها در بی‌کران به هم می‌خوردند و در همان بی‌کران تا بی‌انتها از هم فاصله می‌گرفتند؛ اما وجود توپ‌وار وجود، آنها را دوباره روزی به هم می‌رساند.

و محمد تلاش کرد مانند خدا نظاره کند و... ببیند. نگاهش تنها روی مرد ژنده‌پوش نباشد و کل تصویر و دنیای روبه‌روی خود را در دیدگان خود جمع آورد. و این چنین مرد ژنده‌پوش، در کلیت تصویر محو شد، سریع از دیدگان رفت و دنیای بزرگ با آسمان باز و افق پهناورش، همه چیز را در یک پارادوکسال معنایی معنایی فروبرد.

محمد دریافت فقر زهی از ساز وجود نبود، بلکه آوایی از نتایج آن بود. کسی یا چیزی در این کلیت بی‌رحم، وجود مرد ژنده‌پوش را می‌نواخت. و آن چیز یا کس، بیشتر از آنکه از وجود چیزی که ساخته بود در تحیر باشد از توانایی خود برای خلقت در شگفت بود.

محمد دریافت خالقان بی‌رحم‌ترین موجودات وجودند.

خدا هدف زندگی را تعریف و مقرر کرده بود: رفتن به بهشت، یا جهنم. و بشر گویا خود انتخاب می‌کرد. و خدا تنها این را در گوش فرستادگانش نجوا کرده بود. و آنان نیز پیام را به بشر رسانیده بودند. اما انسان هیچ‌وقت پیام را آن‌گونه که باید دریافت نکرد. و یا شاید دریافت کرد، اما درک نکرد. و یا شاید درک کرد، اما نخواست بدان باور کند. و یا باور کرد، اما نتوانست تا سر بدان متعهد بماند. برای بشر خاکی درک رؤیاهای ماورایی دشوار است، و خاک چنان است که پای بشر همیشه بر روی آن است. بوی خاک همه جا را فراگرفته است، به‌ویژه در بیابان. و آیا برگزیدن محمد به عنوان پیامبر در چنین جایی، در خود، برنامه‌ای از قبل اندیشیده شده و رندانه نبود؟ و محمد به این تصور خود تبسمی زد. البته که بود. خالقان همیشه با برنامه حرکت می‌کنند، اگرچه بر همه‌ی اجزاء آن و یا کل آن تسلط لازم را نداشته باشند. برای آنان کلیت مهم است. ساختار که آفریده شد، دیگر، جزء هم به دنبال آن می‌دود. و این چنین خالقان، وجود را همیشه در کنترل خود دارند.

و زندگی چنان است که انسان درست در هنگامه‌ی سفر به ماوراء است که به جد به آن می‌اندیشد. خاک میل به تسلط بر ماوراء دارد، درست همان‌گونه ماوراء هم. و این چنین جنگی ابدی درمی‌گیرد. و نجوای بهشت مهم‌ترین نجوای خدا در گوش انسان بود. و تصور کن انسانی را در بیابان و در غاری تنها که خدا در سکوت مطلق جهان با او سخن می‌گوید. و لازم نیست حتماً خدا باشد. ذات انسان در چنین شرایطی به سخن درمی‌آید و کل وجود را می‌اندیشد. و هستند که به کل وجود می‌رسند و گمان می‌برند که حقیقت راستین را دریافته‌اند. و آیا بیابان و غار و سکوت نبودند که با هم خدا را آفریدند؟

و محمد به تردید می‌افتد. و تردید کار کافران است. اما مگر تنها کافران نیستند که قادرند اندیشه‌ی باورمندان را به تکاپوی اثبات حقیقت خود وادارند؟ و آری این چنین است. محمد به یاد آورد امواج کافرانی را که به گاه جنگ‌ها از دم تیغ گذرانیده بود. اما چنین نیست که همه اندیشیده باشند و یا ببندیشند. و احساسی متناقض درون او را فراگرفت. شاید ستاندن جان کافران در جهانی که

هنوز ایده‌ی او پای به وجود نگذاشته و در باغ وجود نخرامیده بود، اشتباه آن‌چنانی نبود.

آیا وعده‌ی بهشت و جهنم برای زندگی در جهان خاکی کافی‌ست؟ آیا می‌توان همه‌ی علت وجود انسان و تکاپوی او را در این مسیر به جد توضیح داد، و انسان را بدان قانع کرد؟ آیا انسان برای خوشبختی آفریده شده بود، یا برای چیزی دیگر؟ و محمد در همین دنیای خاکی انسان‌های خوشبختی را دیده بود که به گاه رسیدن به آن به‌ناگاه خوشبختی به سرابی تبدیل شده بود. و انسان اساساً متعلق به دنیای تلاش و رنج بود، و واحه‌هایی از این دست، گاهاً، در میانه‌ی راه و یا شاید در پایان. و محمد به برکه و درختان نخل نگریست. بادی وزید و همه چیز را به آرامی به حرکت درآورد. گویی خوشبختی بود که از وجود خود خبر می‌داد. و باد گذشت و همه چیز دوباره ساکن و آرام شد. و باد در دوردست خاک را با خود برد، و در افق محو کرد.

و تصور پذیرش وعده‌ی بهشت از قدرت انسان به‌در بود. و برای همین خدا ترس را آفریده بود. و جهنم نمود کامل ترس بود. و تصور بهشت تنها به واسطه‌ی وجود جهنم میسر بود. بهشت موجودی قائم به ذات نبود. و جهانی که وجود خود را از تصور جهان معکوس خود می‌گیرد، آیا به‌راستی جهانی واقعی‌ست؟ چرا خدا بهشت را تنها با خود بهشت تعریف نکرده بود؟ و انسان بیچاره که همیشه به گاه تصور جنت چه ناچار بود دوباره خود را به وادی سرزمین شکنجه‌ها بکشانند! و این‌چنین رؤیای بشر پاک‌ی خود را باخت و هر درخت سبزی به هیزم آتش تبدیل شد؛ و هر جویبار شرابی به مذاب داغ آتشفشان‌های یاغی و سوزان تبدیل گشت. و انسان ماند و در تحیر هدف به خود گفت که شاید وجود همین است و باقی دروغی مهیب و شاکhtar است برای اهدافی دیگر. و تنها انسان بود که جرأت داشت به خدا بگوید که شاید داری دروغ می‌گویی.

محمد به خود گفت که اگر خدا می‌بود حتماً ایده‌ی بهشت و جهنم را از خلقت حذف می‌کرد، و به جای آن تنها تلاش انسان را قرار می‌داد. و انسان در تلاش انسان می‌شود، و به حس رؤیاهای خود دست می‌یازد. و ماوراء را چه به

حس انسانی! و خدا حس خود را ملاک قرار داده بود. محمد لبخندی زد. در افق
برقی آتشین آسمان را دید، و برکه لحظه‌ای خوش درخشید.

و تصور خدا برای خوشبخت شدن چه ساده بود! همه چیز در یک کلمه جای
می‌گرفت. و تنها برای احساس آن، نیاز به باور بود. و آنانی که در این دنیای
خاکی رنج می‌کشیدند، چه آسان می‌توانستند تصور خوشبختی ابدی خود را
داشته باشند. و راز کوتاهی زندگی و عمر آدمی شاید همین بود. تا زندگی
کوتاه‌تر، رؤیاها عمیق‌تر و قوی‌تر.

بشر با یک دست رؤیاها را به سوی خود فرا می‌خواند، و با دست دیگر پس
می‌زد. او یاد گرفته بود تنها با آنها زندگی کند و خود را هیچ‌گاه به طور کامل به
دست آنها نسپارد. انسان از ابهام وعده‌ی خدا هراسیده بود. و جایی که خدا
نتواند رؤیاهایش را اثبات کند، انسان چگونه قادر است با آنها بزید. و انسان شد
مخلوق میان باورمندی و ناباوری. بخشی بهشت را انتخاب کردند و بخشی
جهنم را. و هر دو در اثبات آن به یک اندازه موفق بودند. و هر دو به یک
اندازه در رد آن توانا بودند. و شاید همه چیز در ذات خود یا بهشت است و یا
جهنم. شاید اساساً مرزی وجود ندارد، و حدود، تنها یک تصور است. ما شاید هم
بهشت خود را زندگی می‌کنیم و هم جهنم خود را. و وجود آن دو، تنها
وهمی‌ست از چگونگی زندگی ما. و همه چیز در ماوراء انعکاس ابدی دارد. و
زمان و مکان همه چیز را در خود تا بی‌نهایت بازتاب می‌دهند، و بازتولید
می‌کنند.

و آیا دادن وعده‌های ماورایی به موجود خاکی، کار درستی بود؟ آیا نمی‌شد
انسان را تنها با وجود همین جهان‌ش معنا داد؟ آفریدگار، انسان را در خود
شورانیده بود. و این شوریدگی دامان ماوراء را هم دربر گرفته بود. با خلقت
جهان، به یکباره همه چیز می‌بایست دوباره خلق می‌شد، تا بی‌نهایت. خدا خلق
کرده بود، اما انسان ناراضی از این خلقت دوباره در آن دست می‌برد. و
این چنین بهشت و جهنم نیز می‌بایست دوباره خلق شوند. و در این خلق‌شدگی،
خدا دیگر جایی نداشت.
انسان برخاسته بود.

خدا ابتدا عقل را نیافریده بود. او تنها خوشبختی و یا آدم و حوای خوشبخت را آفریده بود که بدون عقل در بهشت برای خود در بازی بی‌نهایت کامروایی می‌خرامیدند. و خدا امر را آفریده بود که آدم و حوا نباید از درخت سیب بخورند. و عقل همانا سرپیچی بود، و با سرپیچی متولد شد. و با سرپیچی قوه‌ی تشخیص خوب و بد متولد شد. عقل، نفی سخن خدا و باور آوردن به فریب مار بود. و خدا عقل را از جمله صفات بهینه‌ی انسان برشمرد! و از او خواست در عالم خاکی از آن بهره جوید. او عقل را همراه با آموزه‌های خود آفریده بود. به آدم و حوای بی‌عقل گفته بود سبب را نخورند، نه این‌که خود تصمیم بگیرند که سبب را بخورند یا نخورند. موجود بهشتی، موجودی وابسته و حلقه‌به‌گوش است. او در بهشت است زیرا که فقط گوش فرا می‌دهد و باور می‌آورد. و خدا به استقلال عقل موجود مخلوق خود، باور نیاورده بود. و اگر عقل عقل است، چه نیازی به آموزه‌های ماورایی خداوند بود؟ آیا او نمی‌شد همه چیز را به دست همین عقل بسپارد؟ چرا عقل را چنان خودمختار و قائم به ذات نکرده بود که خود دست به اختراع آموزه‌های خود بزند؟ و مار که این را در معاشقه‌های باغ عدنی آدم و حوا دریافته بود، شبی پیش خود خندیده بود و گمان آورده بود که می‌شود آدم و حوای بی‌عقل را فریفت تا صاحب عقل شوند. و فریفته بود. و چه فاجعه‌ای از این فاجعه‌بارتر که در خُدعای دهشتناک، بهشت را برای همیشه در پی عقل از دست بدهی. و داستان آدمی همین است. موجودی فارغ از عقل که به واسطه‌ی فریب به عقل مجهز می‌شود! و امکان فریب، از منشاء ماورایی عقل می‌آید. شاید اگر انسان عقل را بر روی زمین دریافت می‌کرد، سرنوشتش به گونه‌ای دیگر رقم می‌خورد.

و بر روی زمین، آفریدگار، عقل را خصلتی وابسته به خود خواسته بود. عقل را گرفتار در محفظه‌ی ایمان می‌خواست. و آنانی که فقط عاقل بودند رستگار نمی‌شدند. عقل، راه رسیدن به بهشت و رحمت ایزدی نبود. برای رسیدن دوباره به بهشت، آدمی می‌بایست دوباره بی‌عقل می‌شد. و آدمیان چه موجودات مانده‌ای در میان عقل و باور بودند! و زندگی به میدان کشمکش ابدی میان آنان تبدیل شد. باورمندان به معابد روی آوردند و عاقلان سرگشته در وادی وجود، در پی عبادتگاهی که عبادت را رسم آن نبود، در پی گشایش ابدی رازها.

محمد باز به بازی عجیب و خطرناک خدا اندیشید. و لحظه‌ای را اندیشید که آدم و حوا بر زمین هبوط کرده بودند. راستی روز بود یا شب؟ گرم بود یا سرد؟ بر کنار دریا هبوط کرده بودند یا در بیابان و میان جنگل؟ خدا هیچ‌گاه در این مورد به کسی چیزی نگفته بود. و این رازی بود سربه‌مهر و ماندگار. اما به‌راستی چه فرق می‌کرد؟ آیا این، سرنوشت آدم و حوا، و انسان را تغییر می‌داد؟ و احساس اولیه‌ی هبوط باید چه احساسی بوده باشد! تصور کن موجودی بهشتی را که برای اولین بار پای بر کروی خاکی می‌نهد! کره‌ای سیار در احاطه‌ی بی‌شمار ستارگان و دنیایی غرق در اصوات طبیعت. و اگر عقل نبود همان جا تلف می‌شد. و عقل فرمان داد که پناه بگیرد، خود را از درندگان محفوظ بدارد و ابزار درست کند. و نیز آدم و حوا عاشقانه و دیوانه‌وار در آغوش هم بیامیزند تا کوتاهی زندگی خود را در ادامه‌ی نسل‌ها جبران کنند. و عقل آدمی تحفه‌ای شد انتقال‌دانی، و تا نسل‌ها گذشتند نوستالژی بهشت کم و کمتر گشت تا بشر بهتر بتواند به حیات خاکی خود خو بگیرد. اما آیا به‌راستی نوستالژی رخت بریست؟ بشر در رؤیاهای خود غوطه‌ور گشت تا در ابهام اندیشه‌ها تاریخ خود را بازشناسد. و چه بیهوده! تاریخ ماوراء را نمی‌توان تاریخ انسان خاکی خواند. تاریخی که در آن عقل وجود دارد به تاریخی که در آن عقل بی‌برست، دو نوع‌اند و از ریشه‌ی بالکل متفاوت. و این‌چنین گاه انسان برای جبران آن به تحقق رؤیاهای دست‌نیافتنی خود در آینده متوسل شد. و این‌چنین نوستالژی می‌تواند در آینده ادامه داشته باشد تا وجود میانی خود را توجیه تاریخی کند.

از همه جا صدای خنده‌های ماورایی خدا به گوش می‌رسد. خدا می‌داند محمد به چه و چگونه می‌اندیشد. گویی از قبل نتایج را دیده و خوانده است. او خود می‌داند چه آفریده است. اما محمد اصرار دارد. می‌اندیشد که اشتباه خدا در آن بود که انسان را از روی خود آفرید. خدا از طریق آفرینش انسان، خود را به کروی خاکی فرستاده بود تا در هیئت بشر، تجربه‌ای دیگر در عمر و وجود ماورایی و ابدی خود داشته باشد. و آیا چنین وجودی را چنین تجربه‌ای می‌توانست؟ محمد اندیشید و این هم از بازی‌های قدرت است. قدرت بی‌نهایت. و آنانی که خالق بودند در پی تجربه‌ی همه چیز بودند: از رمانتیسم

عشقی گرفته تا لولیدن در آغوش آغشته به بوهای گوناگون تن هرزگان. و خالقان در عمق خود هم خوبانند و هم فاسدان.

محمد گمان ندارد که آدم و حوا هفته‌ها مانده‌اند تا چگونه وجود بهشتی خود را خاکی کنند. و آدمی مانده است و باقی خواهد ماند تا چگونه وجود خاکی خود را بهشتی کند. و انسان قربانی داستان دیگری است. و نیز داستانی که خود می‌سراید. عقلی که برای درک وجود، به روایت روی می‌آورد. و عقل روایت می‌کند و برای روایت، قلب را به کمک فرا می‌خواند. و قلب به روایت عقل راضی نیست و سرخی خون خود را دلیل می‌آورد بر گرمی روایتش. و عقل سرد، می‌ماند چه بگوید. و کار وجود تنها با گفتن راه نمی‌افتد. عقل در کنار قلب می‌آمد و می‌گوید خوب بگو نوبت توست! و با هم روایت را بازگو می‌کنند. و خدا زیاد مشتاق شنیدن روایت آدمی نیست. موجوداتی که می‌گذرند چگونه می‌توانند روایت‌های ابدی خلق کنند؟ و خدا روایت‌ها را می‌شنود و از بی‌نهایت‌گونی آنها سری تکان می‌دهد. محمد نگران از بیهودگی خلقت روایت؟ در پیش خدا، افسرده می‌شود و پیش خود می‌گوید باید کاری بکند. کاری کارستان!

خدا اول خوشبختی را آفرید. و انسان خوشبختی را جذاب نیافت و تن به وادی ناشناخته‌ی بدبختی سپرد. اما به‌راستی نقطه مقابل خوشبختی، بدبختی است؟ محمد اندیشید که "نه! همه‌ی سخن بر سر وجود و بودن است که خود تعیین کند." و بهشت تنها تحفه‌ای بود و نه تلاشی.

از درون بیابان، آن شب، صداها‌ی عجیبی به گوش می‌رسید. محمد گمان ندارد که بیابان باز دارد روایت‌های هزاران ساله‌ی بشر را در خود روایت می‌کرد. و او باز ناچار بود گوش فرادهد. انسان در روایت‌های خود انسان بود.

خدا همه چیز را از همه نوع آن آفریده بود. از بد بد تا خوب خوب، از قعر تاریکی تا هسته‌ی سوزناک خورشید، از نزدیک‌ترین فاصله‌ها تا دورترین آنها، و از وحشتناک‌ترین و مخوف‌ترین نیات و اندیشه‌ها تا بهترین و تابناک‌ترینشان. و با خلقت بشر، به او به تعدادی از آفریده‌های خود نهی کرد و به تعدادی آری.

او انسان را بازداشت، و هم‌زمان انگیزه‌ی عمل داد. و در این افراط و تفریط، از مخلوق دو پای حیرانِ خود، خواست راه خود را خود انتخاب کند!

و انسان هم مجذوب تاریکی‌ها شد و هم مجذوب قلب خورشید. خیال انسان را هم دورترین فاصله‌ها با خود برد، و هم نزدیک‌ترین فاصله‌ها در خود غرق کرد. بشر یک پایش در تاریکی بود و یک پایش در روشنایی. با بخشی از وجود خود به نهی لبیک گفت و با بخشی دیگر به آری.

انسان در کلیت خود هر دو راه را انتخاب کرده بود. هر دو در او حلول کرده بودند تا او انسان‌بودن خود را به اثبات برساند. نه این‌که خدا خواسته بود که بشر موجودی میان ملائکه و حیوانات باشد. و این‌چنین انسان برای همیشه میان خیر و شر نه تقسیم بلکه واحد شد تا موتور محرکه‌ی خود را میان دو نیروی متضاد بازپابد و زندگی را بر روی کره‌ی زمین رقم یزند.

و محمد چنین به داستان مهیج انسان و زندگی پی برد. لبخندی بر لبانش ظاهر شد و از این‌که خدا از همان ابتدا تقدیر کرده بود که انسان هیچ‌وقت در این کره‌ی خاکی رهایی نیابد، سری به عبث یا بدگمانی جنباند.

و خیر و شر همه جا به یکسان در نهاد آدمی نهاده و نهادینه شده بود. خدا در جمع اضداد، تحرک را آفریده بود و قرار بود انسان وجود انسانی خود را در همین جمع‌الاضداد محقق کند. اما عجباً که بهشتی بود و دوزخی تا تنها بخشی از وجود نهادینه‌ی انسان به خیر و شر را پذیرا گردد، و خدا در نهایت در جهان ماوراء تنها یکی را می‌پذیرفت. و آیا می‌شد انسان در ذات خود دوگانه را، در جهانی دیگر دو پاره کرد و به او یا تنها آتش سوزان و یا تنها بهشت موعود را نوید داد؟

جهان وراء، جهان تضاد، و جهان ماوراء جهان یک‌دستی بود. و انسانی که تمام زندگی خود را در تضاد زیسته بود وعده‌ی آرامش ابدی داده بودند. و بشر در ذات خود نسبت به این وعده لبریز از شک و گمان بود. و دوگانگی را تمام عمر خود اندیشیده بود بدون این‌که به نتیجه‌ی دلخواهی برسد.

و خدا از روح گفته بود. او امکان یک‌دستی را در روح وعده داده بود، و نه در روح ممزوج با تن. اما آیا قرار نبود انسان با تمام وجود خود در ماوراء حضور داشته باشد؟ آیا خدا خود نگفته بود که انسان در وجود واحد خود، متشکل از

روح و جسم، دوباره به عرصه‌ی هستی و یا فرامرگ پای می‌نهد؟ و چنین انسانی نیمه چگونه در آنجا نیز به خوشبختی دست می‌یافت!

و شبی ناگهان کاروانی دیگر از کنار واحه گذشت. کاروانی از مردمانی که در پی کشف حقیقت بودند با شترانی با بار سنگین گُتبی از همه‌ی اعصار. کاروان آن چنان سنگین می‌رفت و ردّ پایش آن چنان عمیق در دل خاک می‌ماند که باد و ماسه را توانی نبود. و محمد با انسانی آشنا شد نویسنده. او داستان‌نویسی بود از دل اعصار، روح کاوشگر و سرگردان خود، در پی شناخت جهان و وجودی که از جنس باد بود. مردی مسن با کتاب‌هایی چند. یارانش از بزرگی او گفتند، و محمد کتابی به‌عنوان هدیه دریافت کرد. فردای رفتن کاروان، در خیمه‌اش نشست و به خواندنش پرداخت. صفحات داستان زندگی انسان‌ها را ورق زد و آن‌گاه پی برد که خدا نیز نویسنده‌ای است از جنس همان مرد مسن. مرد، تجربه‌ای اندوخته بود و در کنکاش راز زندگی و وجود دست به قلم برده و در پی کشف رازها بود. او دنیایی خیالی پی افکنده بود تا به راز دنیای واقع پی ببرد. نویسنده، دنیای واقع را به خیال تبدیل و یا عجین می‌کرد تا آن را دریابد. محمد اندیشید و این چه دنیایی‌ست که برای دریابیدن آن انسان به خیال نیاز داشت و به داستان‌سرایی که وجود خود را از عمق انسان می‌گرفت. و شاید خدا وجود را ناقص آفریده بود تا انسان با خیال خود آن را کامل کند.

و انسان به داستان زندگی خود عشق می‌ورزید. و اولین جملات انسان در مقابل انسان، سرایش داستان‌هایی بود از زندگی خود و عمق خیالات و رؤیاهایش. و این چنین، رؤیا بخش مکمل "واقع"ی بود که خدا آفریده بود. انسان با رؤیاهایش به رقابت با خدا برخاسته بود و در کنار جهان، جهانی دیگر آفریده بود. و کتاب معجزه‌ی انسان بود. و آنانی که کتاب می‌آفرینند به جنگ خدایان می‌روند. بسان خدا، کلمات را در خدمت می‌گیرند و بر پهنه‌ی تاریکی انوار خلقت نقش می‌کنند.

و جهان، داستان و کتاب خدا بود. کتاب داستان خدا بود. و مخلوقی که می‌تواند بسان خالق خود داستان بسراید را می‌توان تنها به افسانه‌ی بهشت و دوزخ قانع کرد؟ و داستان انسان داستان میان بهشت و دوزخ بود. فزاینده‌ای از این و آن، و یا هیچ‌کدام. بشر، قصه‌ی خود را می‌سرود. او در پی جاودانگی خود

در وراء بود. به ماوراء چنگ می انداخت تا وجود جاودانه‌ی زمینی خود را به رخ هستی و نیستی بکشد. و اگر انسان نبود آیا جهان را معنایی بود.

محمد شب را در کنار کتاب به روز می آورد. روز بعد، خسته از شب زنده داری در کنار آخرین صفحات داستان انسان به خوابی عمیق می رود. و خواب می بیند. خواب نویسنده و کاروانی که روز قبل گذشتند. خواب باد،... خواب سفر و خواب راه های طولانی بی افق. و سفر و راه بود که سرنوشت انسان بود. و باد که در اعماق فرامی خواندش.

و داستان زندگی، تکراری بود که هر بار اعجاب برمی انگیزت. و انسان این تکرار را هر بار در تکراری نو می آفرید. زندگی، معجزه‌ی خلقت بود، و انسان در تقلید این اعجاز، اعجاز می آفرید. و محمد از داستان عشق انسان به زندگی و واهمه‌ی آن از مرگ آگاه بود. و به گاه خود، به نوبه‌ی خود، خدا را از آن آگاهانیده بود! و چه عمل بیهوده‌ای! آگاه را نمی توان با آگاهی آگاهانید. و او را عملی دیگر باید. شاید آفتاب را در قعر خود گسترده‌ی تاریکی باید.

و خدا خود ندا برآورده بود که او خود حقیقت است و انسان باید به او ایمان بیاورد، و آنکه باور نمی آورد در آتش جهنم می سوخت و ابلیس برای همیشه روح او را تسخیر می کرد.

اما راستی چرا خدا فقط سخنان و ادعای خود را معیار حقیقت ساخت، و چرا تنها در گوشه‌ای از بیابان و به دور از چشم مردمان چنین ادعایی را مطرح کرد؟ آیا بیان حقیقت نیاز به حضور مردمان بیشتری نداشت؟ چرا او تنها محمد و تنها یک انسان را برگزیده بود، آیا نمی دانست بعدها اثبات ادعای او دشوار خواهد شد و به ناچار انسان های بی شماری باید در آتش جنگ های خائمانسوز بی پایان سبانه کشته شوند و بمیرند؟

و حقیقت این چنین به شمشیر نیاز پیدا کرد.

و اما اگر حقیقت این چنین ادعایی یک سویه باشد، آیا ابلیس بودن و در پناه ابلیس زیستن بهترین شیوه‌ی زندگی و بهترین روش برای کشف حقیقت از طریق مشارکت بیشتر نیست؟

اما خدا با صدای ملکوتی و مدعی خود زنهار داد که ایهاالناس از این اندیشه‌های ابلیس‌گونه دور شوید که به همان نسبت به من تقرب خواهید یافت. و نسبت میان خدا و ابلیس نسبتی معکوس بود. و نسبت میان ادعای حقیقت و اثبات آن نیز نسبتی معکوس.

و حقیقت ادعایی یک‌سویه نبود، گفتاری شفاهی نبود در دل بیابان و در درون غاری تاریک که حتی آسمان هم از افق آن گم بود. حقیقت را آسمان‌های باز می‌بایست و رابطه‌ای بدون هیچ‌گونه فرشته‌ای. و آیا جبرئیل خود در پیام خدا دست نبرده بود؟ و چرا خدا مستقیم با محمد سخن نگفته بود؟ و آیا جبرئیل، خود موجودی مدعی رابطه با خدایی نبود که در حقیقت می‌توانست نه رابطه‌ای درمیان باشد و نه خدایی؟

و چه کسی می‌خواهد اثبات کند به‌جز همان کلماتی که نازل شدند، و در دل تاریکی غاری دورافتاده و متروک بر جبین محمد فرو آمدند؟ و حقیقت تنها کلمات بودند. کلمات شفاهی در بیابانی که در آن از هر سو گفتارها و گرگ‌ها صداها و زوزه‌های‌شان به گوش می‌رسید. و تنها شاهد محمد، عنکبوتی بود که او هم نمی‌دانست چه در شرف اتفاق است، و اگر هم اعلم بر آن بود دهانش را یارای بازگفتن نبود که آن را تنها برای تئیدن تارهای خود در دل شب می‌خواست.

و این چنین حقیقت، ادعای آن و اثبات آن برای همیشه تنها ماند. و محمد به یاد می‌آورد روزهایی را که برای اثبات آن از ترس و از رحمت خداوند گفت. روزهایی که مردمان به شقاوت، پراکندگی و بی‌رحمی روزگار می‌گذرانیدند و همه برای خلاصی به ریسمان او چنگ انداختند. حقیقت از طریق ترس و رحمت به حقیقت تبدیل شد. و هیچ‌گاه کسی نپرسید که محمد را چگونه چنین ادعایی ست و اگر پرسید نیز آن‌چنان غرق در تکبر و ضد حقیقت و ظلم بود که کسی سخنانش را باور نکرد. پس محمد بر بستر ضد حقیقت بودن دیگری، حقیقت‌بودن خود را اثبات کرد. و آیا چنین حقیقتی الزاماً حقیقت می‌شود؟ آیا باطل‌بودن دیگری دال بر اثبات من است؟ یا می‌شود بی‌نهایت ابطال و باطل در کنار هم زندگی کنند؟

و محمد شگرد خدا را دریافت. خدا برای ردّ باطل آمده بود، بدون این که خود به اثباتی برسد. ده‌ها هزار پیامبر دال بر این موضوع بودند. خدا خود نیز در پی عدالت، تنها به رسولان خود بسنده کرده بود. او نیز قاصر از پی‌افکندن عدالت در جهانی بود که خود آفریده بود. خود آفریده بود و گناه کجی‌های آن را به مخلوق خود نسبت داده بود.

و اشباح جهان را تسخیر کرده بودند. از هر کوی و برزن و راه و کوره‌راهی اشباح در راه بودند. و آن‌گاه که جهان آنی نمی‌شود که خالق با همه‌ی ادعایش می‌خواهد، خدایان دیگر بر سر راه‌ها پیدایشان می‌شود. آنان با صورت شب‌آسای خود می‌خندند و ادعای حقیقت دارند. آنان نیز مانند خدا در زیر قبابشان شمشیرهای آخته به کمر و به دست دارند، و هر آن کس را گمانی بر حقیقت آنان باشد به انحصار ادعای شمشیر خود فرامی‌خوانند.

آه که حقیقت چقدر آغشته به خون انسان است! و خدا خون را آفرید تا تقاص و پاداش حقیقت گردد. و انسان عاشق شمشیر شد. و شمشیر بخشی از حقیقت گردید. و شاید شمشیر نتیجه‌ی ناگزیر بیان حقیقت در دل خلوت شب باشد.

و انسان‌ها آن قدر که با زبان شمشیر حقیقت را دریافتند با زبان خدا و جبرئیل نه. بی‌شمار سپاهیان به حرکت درآمدند تا آن پیام مورد ادعای محمد را به گوش جهانیان برسانند. و شمشیر قبل از پیام رسید، و یا شاید دقیق‌تر، همراه پیام. و انسان‌ها اول شمشیر را دیدند، ابتدا صدای سنگین حرکت لشکریان را شنیدند. و بر خود لرزیدند و گفتند و این حقیقت است که این چنین سنگین در جنبان است. و ایمان آوردند. بچه‌ها به آغوش مادران شتافتند، پیرمردان و پیرزنان به سوی خدایان و بت‌های خود دست به دعا برداشتند و مردان خسته از ترس ویرانی مزارع و غله و تاکستان‌ها بر زمین زانو زدند. و این چنین پیام دل بیابان‌ها به قلوب رخنه کرد و برای خود جایی باز کرد.

محمد به صدای حرکت قورباغه‌ای در دل شب در برکه گوش فرا می‌دهد. و شب برکه لبریز از موچ کوچک روانی می‌شود که تنها شب آن را رویت می‌کند. محمد اندیشه می‌کند که چه می‌شد که پیام همانا با منطق کلامی پیام، قلوب را درمی‌نوردید. و انسان‌ها با عقل خود به آن ایمان می‌آوردند. اما از آن سال‌ها،

بی‌شمار سال گذشته بود. و جهان آن‌گونه شده بود که شده بود. و او باور آورد که سرنوشت آدمی را حتی خدا هم رقم نمی‌زند. سرنوشت آدمی چیزی بود ماحصل تلاش خدا، انسان خود، و تقاطع راه‌های به‌هم‌رسیدن خدا و انسان. تقاطع‌های رزم و آشتی، فرمانبرداری و یاغی‌گری.

و اشباح همه جا روان‌اند. آنان هستند و باقی خواهند ماند. و شاید حقیقت از جنس شبخ باشد. سایه‌هایی که در عین وجود، اما از بودن خویش نیز در گمان‌اند. اما بودن در ادعاست. و این را خدا گفت. بودن در اثبات حقیقت شبخ‌آسای خود است. و ناگهان محمد چیزی را به یاد می‌آورد که هزار و اندی سال است فراموش کرده بود. گویی عمدی در به‌فراموشی‌سپردن آن بود. گویی خدا خود این را خواسته بود. و آن شب‌های نزول آیه‌ها را به یاد آورد که شبی جبرئیل با جسمی آهنین و برآ آمده بود، شمشیر را به زیر قبای محمد سرانده بود و ندا داده بود که خدا ارحم الراحمین است! آه، چرا محمد همه‌ی این سال‌ها آن را فراموش کرده بود؟! محمد به یکباره سردی تیغ آن و سنگینی پیکر سرد و بی‌روح آن را به یاد آورد. و چندشش شد.

و شاید حقیقت، وجودی‌ست سرد و بی‌روح. تنها این‌که نباید از حمل و از گفتن آن هراسید.

و انسان دنبال حقیقت رفت، و آن را دروغی یافت در منفعت مدعیانش. و انسان دنبال حقیقت رفت، و آن را دروغی یافت در منفعت خودش. و آنانی که دنبال حقیقت رفتند آن را نیافتند. و دنیا شد جنگ حقیقت‌نماها علیه حقیقت‌یابندگان شکست‌خورده. راستی انسان چرا به دنبال حقیقت است؟ و زندگی می‌گوید چه بی‌شمار آدمیانی که در پی حقیقت و یا در اثبات آن جان باختند و سال‌ها بعد، پس از مرگ آنها، حقیقت به‌ظاهر یافته به موهومی دیگر تبدیل شد. و چه شد آن جان‌ها و آن تلاش‌ها؟ و شاید زندگی همین باشد: هم تملک حقیقت را داشتن و در پی و پناه آن مردن، و هم این‌که کشف و تملک آن وهمی بیش نبوده است. و این چنین توهم شد سراسر زندگی انسان.

و شاید اصرار در پی حقیقت بودن از خدا آمد، از همان روز اول خلقت. و خدا خواست توانایی خلقت خود را در حقیقت بپیچد تنها برای این‌که

گوهر باربودن استعداد خود را خصلتی ابدی بخشد. و این چنین روح حقیقت در روح موقت انسان کم‌زی حلول یافت و زندگی هم‌چون رودخانه‌ای در زیر مهِی سترگ پنهان شد. و تنها صدای آب می‌آمد. و عمق زلالی که تنها برای ماهیان پیدا بود. چشم‌انداز دید انسانی را تا بی‌کران، مهِی زیبا و غلیظ که در بی‌نهایت بازی می‌کرد، فراگرفت.

و آنانی که به دنبال حقیقت رفتند، آن را برای تسخیر دنیای دیگران خواستند. و حقیقت به ابزاری برای تسلط تبدیل شد، برای منکوب کردن اندیشه و ستاندن جرأت اندیشیدن. و خدا از همان روز اول خلقت، به گوش بشر خواند که خدا حقیقت است و انسان باید برای همیشه به آن باور آورد، و اندیشه‌ی خلاف به خود راه ندهد. خدا خواست سرتاسر تاریخ وجود انسانی را آن‌چنان با چنین حقیقتی لبریز کند که پسر آدم جرأت نکند تاریخ را در قواره‌ای دیگر تصور کند. و محمد اندیشید اما خدا به انسان توان اندیشیدن داده بود و نمی‌شود قوه‌ی اندیشه داد و هم‌زمان خواست که همه‌ی جهان آن تنها معطوف به اثبات حقیقت خداوندی باشد. نه! چنین چیزی ممکن نبود. و بشر باید خطا می‌کرد. و انسان باید به راه خود می‌رفت. نوادگان آدم می‌بایست حقیقت خود را به یمن توان اندیشگی خود، خلق و یا پیدا می‌کردند. انسان اینجا در این جهان بود تا زندگی و بودن خویش را نیز بزید. و اگر این چنین نبود، نیازی به خلقت انسان نبود. و این اوج خودخواهی خدا بود که انسان را تنها در پی اثبات الوهیت خود می‌خواست. و این چه الوهیتی بود که اثبات وجود خویش را در ایجاد جهان مادی و خلقت موجودی می‌یافت که اینچنین در عرصه‌ی بی‌کران گیتی ناچیز می‌نمود!

و محمد دریافت که همیشه خودخواهی، بنیانش بر تنهایی و احساس ندیدن از طرف دیگران استوار بود. خدا نیز تنها بود و از این خصلت، او را رهایی نبود. خدا در اوج الوهیت خود، به تأیید انسان و موجودات فانی نیاز مبرم داشت. و در دنیای ماوراء و الهی‌گونه‌ی خود، در نبود خدایی دیگر، به انسان ساخته‌ی خود پناه آورده بود! پس اهمیت انسان کمتر از خدا نبود که خدا احساس وجود خود را در وجود او یافت. و شاید دلیل این همه خودمحوری آفریدگار همین بود.

محمد در درون از این‌که با شرایط روحی و فکری دیگری دوباره پای در دنیا نهاده بود، شکرگزار بود. او احساس می‌کرد این بار بیشتر به جهان انسان نزدیک است. در عمر قبلی خود بیشتر به خدا و جهان ماورایی نزدیک بود و همه‌ی هم تلاش در تقرب دنیای فانی به خدای خود بود؛ اما این بار برعکس بود. او می‌بایست خدا را به انسان نزدیک کند. و شاید کل خلای که در دنیا موجود بود و پروژه‌ی خلقت را به راه دیگری برده بود، همین دوری خدا از انسان بود و نه نزدیکی انسان به خدا. جهان را نمی‌شد با مجموعه‌ای از نصایح اخلاقی و ترس اداره کرد. انسان به مرگ عادت می‌کرد و اخلاق را به‌سادگی به‌ویژه به گاه بحران‌ها از یاد می‌برد. و خدا قبل از این‌که نصایح را از راه پیامبرانش ارسال کند، به انسان دهان و مقعدی داده بود که می‌بایست فاصله‌ی بین آنها طوری پر می‌شد. و خدا ابتدا انسان را از دهان به مقعد آفریده بود. محمد اندیشید که اگر تنها یکی از این دو مسدود بود شاید نیازی هم به نصایح و دستورات اخلاقی خداوند نبود. و عجا که هیچ وقت چنین فاصله‌ی کوتاهی به‌وسیله‌ی اخلاق رام نشد.

و حقیقت نیز به تابعی از همان منطق تبدیل شد. حقیقت به‌واسطه‌ی همین فاصله، با دروغ همسایه شد. و آن‌گاه که نانی نبود، انسان حقیقت را به وسیله‌ای برای کسب آن تبدیل کرد، و آن‌گاه که ثروتی در میدان بود، بشر حقیقت را برای فزونی آن به یاری طلبید. و شیطان در عمق کهکشان‌ها خندید و انعکاس خنده‌اش جهان را لرزید کرد. خدا اخم کرد و بر بالین خود لم داد و خم در جبین انداخت. اما چه باک که در نهایت، شیطان هم مخلوق خویش بود و او هم در این بازی بزرگ همان نقشی را داشت که خدا به او سپرده بود. و آیا سرکشی شیطان جزو نیات خدا نبود؟

و محمد اندیشید که همه چیز از ماوراء آغازید و به وراء رسید. پس، خلقت نیاز به یک انقلاب ماورایی داشت. و انقلابی، به جز خود خدا کسی دیگر نبود. و خدا می‌بایست به ناکامل‌بودن خلقت خود ایمان می‌آورد تا به امر انقلاب برسد. و ناگهان ندایی از آسمان به گوش می‌رسد که تنها امر ممکن اصلاحات است. محمد صدا را شناخت. باز جبرئیل! و باز خدا نخواسته بود علیرغم روز

اول زنده شدن دوباره‌ی محمد که در آرامگاه با او بدون حضور ملائکه سخن گفته بود، با رسول خود مستقیم سخن بگویند! و آیا اصلاح ممکن بود؟ نه... ممکن نبود! و حضور دوباره‌ی جبرئیل، دال بر آن بود که خدا از فکر اولیه‌ی خود در ارسال دوباره‌ی محمد پشیمان شده بود. و شاید دلیل همانا زیاده‌روی‌های محمد بود در اندیشیدن. و اگر سخن باز بر سر اصلاح بود که بازگشت دوباره‌ی او عملی بیهوده بود.

اما شاید خلقت یک بار برای همیشه خلق شده؛ و همه، از خدا گرفته تا مورچه‌ها، باید بر بنیان همان مدل ادامه دهند. گاهی، و یا شاید همیشه چنین است که کاری را که خالق آن بدان بیش از حد مغرور است نمی‌توان تغییر داد. گاهی، شرط عقلانیت، ادامه‌ی بازی است. به‌ویژه آنکه خالق آن علیرغم همه‌ی اشتباهات و خطاها، اما در چنته، ابزار سخت تنبیه را با خود دارد.

خدا چرا تنها خود بود، چرا باید خالق وجود، تنها یکی می‌بود؟ و آیا همین، علت وابسته‌کردن خلقت به او نبود؟ و خدا را چه کسی تنها آفریده بود؟ او از ازل تنها بود، یا خدایی بزرگ‌تر که جهان‌های بی‌شماتری را اداره می‌کرد تصمیم گرفته بود او را تنها بیافریند؟ و شاید خدا بخشی از تن واحد خدایی بزرگ‌تر بود، بی آنکه خود بر آن واقف باشد؟ و همیشه جایی هست که بتوان آن را باز آغازی دیگر فرض کرد.

و تنهایی، غرور و تک‌بعدی‌بودن را می‌آفریند. از تبعات اولیه‌ی آن، خود را مدار و محور جهان انگاشتن بود. و البته یأس و بدبینی هم خصائصی با میل پای به وجود نهادن. و خدا به شمول همه‌ی اینها بود. او در اوج یأس خود از آدمی، او را با غرور و تکبر به سوی خود فرا خوانده بود و از او می‌خواست که برای همیشه به قدرت او ایمان بیاورد. و البته خدا همان غرور، تک‌بعدی‌بودن، خود را محور جهان انگاشتن، و یأس و بدبینی را هم به انسان منتقل کرده بود. و خدا هیچ‌گاه نتوانست مخلوق خود را، حتی با وعده‌ی بهشت و دوزخ مطیع خود سازد. و انسان موجودی فراتر از جنت و جهنم بود. او به جایگاه خدا می‌اندیشید و در فکر خلقت بهشت و جهنم خود بود. بشر به خلقت دنیای خود می‌اندیشید. او مخلوقی خالق بود و در زنجیره‌ی علت‌معلول‌ها همیشه به

جایی در ابتدای زنجیر می‌اندیشید. اندیشیدنی تراژیک که در پی تقلید خدا، انسان بودنِ خود را فراموش می‌کرد و هیچ‌گاه اذعان نکرد که جهان دنیایی فراتر از ساحه‌ی وجود اوست.

محمد باز به تنهایی خدا اندیشید. او که به وحی عادت کرده بود، چیزی از درون، اگرچه وحی خدایی نبود، به او ندا درداد که خلقتی که تنها کار یک موجود باشد، اگر مقام خدایی هم داشته باشد، علیرغم همه‌ی تدابیر باز ناکامل است. نقایصی در سطح اشتباهاتی فاحش که کل پروژه‌ی وجود را با پرسش‌های بزرگ و ویرانگر مواجه می‌کرد. و آیا اساساً تنهاها مجاز به خلقت بودند؟ و چه می‌شد هر خلقتی در دادوستدی و در قواره‌ی جمعی خداگونه انجام می‌گرفت؟ اما شاید خلقت نتیجه‌ی تنهایی بود. آنی که تنهاست و احساس تنهایی تمامی وجود و زندگی‌اش را فراگرفته، به جز خلقت مگر به چیز دیگری می‌تواند اندیشه کند؟ پس اراده‌ای فراتر و بزرگ‌تر از خود خدا وجود داشت،... و یا این‌که قبل از خدا، اراده بود که وجود داشت. و تنها، تنهاییان با چنین اراده‌ای در تماس‌اند. و اراده، آذرخشی روشنگر با انواری خیره‌کننده است که قلب تاریکی را می‌شکافد و تنها را به عمق گذرای روشنایی خود، چند لحظه‌ای فرامی‌خواند.

و محمد دلش بر خدای خود سوخت، و قطراتی چند از اشک سوزانش بر گونه‌هایش لغزیدند. شهاب‌سنگی زیبا بر پهنه‌ی عمیق و بی‌کران آسمان گذشت، در قطرات انعکاس یافت و گونه‌های محمد در آن شب، خوش درخشیدند و ستارگان را به تماشا فراخواندند. هم‌زمان لبخندی بر لبان محمد ظاهر شد و به خود گفت که جهان را به واسطه‌ی همین چیزهایش دوست دارد. و واقعاً اگر دنیا ترانه‌ای لبریز از عشق و نفرت نبود چگونه می‌شد لبخند و گریه را دریافت. و خدا رسولان خود را یکی‌یکی برگزیده و فرستاده بود. خدا همه چیز را از دریچه‌ی خویش نگریسته بود. او از رسولان خود چیزی خواسته بود که خود نیز قادر به برآورده کردن آن نبود. و خدا قهار است، و خدا بخشنده است. او رسولش را می‌فرستد و اگر هم قادر نشدی، شاید ببخشد! و به گمان بسیار، کل فلسفه‌ی وجود همین خواستن و نتوانستن شاید باشد. و بشر موجودی ست مابین این دو،... با رؤیایی از زندگی انسانی داشتن.

و درد همه‌ی رسولان یکی بود. چرا که درد خدا و درد انسان هم یکی بودند. خدا آن چیزی را که خود قادر به حل آن نبود به خلقت منتقل کرده بود، و در تصویری پر از سادگی و لبریز از حماقت از انسان خواسته بود به آن جامه‌ی وجود بخشد. و انسان دیوانه، انسان شیدایِ خدا بودن به آن لبیک گفته بود.

و خدا چقدر ساده بود! و در اوج الوهیت می‌توان تا چه اندازه بوی خاک را به اندرون وجود خود کشید! و شاید کل فلسفه‌ی وجود و بودن هم همین باشد، در آسمان‌ها پروازکردن، اما مدام نگاه را بر زمین و بر خاک داشت. و همه چیز لحظه‌ای‌ست که بوی ابدیت گرفته است.

و تنهایی به بازی می‌انجامد. به نعره‌های از خودبیگانگی و سرشار از دیوانگی. به سرگستگی خیال در کوچه پس‌کوچه‌های خلقت، خلقتی که گذشته‌ای ندارد و سرشار از آینده است. و تصور کن موجودی را که تنها در آینده می‌زید! موجودی که گذشته‌اش را در آینده به فراموشی می‌سپارد، حال را تحت هیچ عنوانی درک نمی‌کند و آن‌چنان دوردست‌ها بر اندیشه‌اش چیره گردیده‌اند که احساس وجود خود را هم از دست داده است. و خدا بودن، غرق شدن در آینده و ازدست دادن حس حال است. خدا بودن، پرش از واقعیت خویش و دگردیسی بی‌پایان است. چشمانی‌اند که در هر پلک‌زدنی دوباره متولد می‌شوند، و جهان را، علیرغم این‌که خلقت خود می‌داند، اما هر بار با اعجاب دیگری آن را می‌نگرد. خدا بودن، باور آوردن به اعجاز زندگی است. حسی سرشار از شگفتی‌ست به توان خلقت خود،... و توان ویرانی آن.

و خدا در تنهایی این را یافته بود. و شاید برای همین بود که تحفه‌ی خدا بودن را از "اراده" پذیرفته بود، و به آن تن داده بود. و از همان ابتدا، اضطراب را دریافت‌ه بود و به خود گفته بود که جالب‌ترین بخش خلقت انسان همین اضطراب است. و دیوانه‌وار در دالان بزرگ و خالی وجود، قهقهه‌ی خنده را سر داده بود. خنده‌های مملو از گریستن‌های آینده، تنها برای این‌که انسان تا هست احساس وجود و بودن خود را از دست ندهد.

و سال‌های دشوار آغازیدند. جهان سرشار از ناگفته‌هایی گردید که در ذات خود آرامش خود را جست‌وجو می‌کردند. و گفتن برای آرمیدن در بطن حوادث بود. و انسان اولین قصه‌ها را آفرید. و خدا در بی‌نهایت بر گوی آتشی‌نی لم داد و

خرسند به داستان‌های انسان گوش فراداد. و آن را جالب یافت. و دریافت که در او هم، بدون این‌که خود بداند، چنین استعدادی وجود داشت. و بر بشر غبطه خورد، اما بر تنبیهش برنیامد. و لازم هم نبود. انسان داستان‌سرا را فرصتی و رخصتی باید داد. و خیال، میدان را خالق خود یافت.

سال‌های دشوار، بر تن آدمی نشستند و در گوش او نجوا کردند که زمان با آنکه دست‌نایافتنی‌ست، اما سخی‌ترین‌هاست. و انسان دست در زمان برد و قصه آفرید. و زمان انسان را چنان به خود مشغول کرد که حتی قصه را هم فراموش کرد. و شاید فاصله‌ی انسان با خدا تنها در زمان است. خدا بودنِ انسان در زمان جاری است. و زمان همیشه دالانی توخالی و عظیم بوده است که تنها با نوای اندیشه‌های آدمی انباشته شده است.

و خدا در آن سوی تونل زمان، برمی‌گردد... به پشت سر خود نگاهی می‌افکند و با دیدن سایه‌ی انسان، رعشه‌ای پیکرش را درمی‌نوردد. به خود می‌گوید "خدایا، کاری کن هیچ وقت به آخر تونل نرسد!"
ادامه دارد...

و محمد زمان‌های دوردست را به یاد آورد که چگونه مردم، قبل از رسالت او و ندایش برای فراخواندن اهل شبه‌جزیره به دین نوین، مثل همیشه به زندگی ساده و روزمرهی خود مشغول بودند. آنان به نگهداری شترهایشان می‌پرداختند، بزهایشان را به چراگاه می‌بردند، کاروان‌هایشان را به شام روانه می‌کردند و زنها به رتق و فتق امور خانه می‌پرداختند. و فراتر از همه، مردم به بت‌هایشان هم می‌رسیدند. آنان به نیایش خدایان خود می‌پرداختند، در پیشگاهشان سجده می‌کردند و از آنان می‌خواستند که در مقابله با ناملازمات روزگار پشت و پناهشان باشند. محمد، بت‌های منات، عزی و سواع را به یاد آورد. و آن روزی را که فرمان شکستنشان را داده بود. خدای یکتا که آمده بود، جای را بر خدایان سست کرده بود. خدای یگانه داعیه‌ی حقیقت مطلق را داشت و از بی‌شمار خدایان متنفر بود. او مغرورانه ندا سر داده بود که خدا تنها او است و بس! و محمد به این گفته باور آورده بود. محمد اندیشید که راستی چرا باور آورده بود؟ چرا صدا را صدای خدا انگاشته بود؟ آیا جبرئیل، صدای درونی خودش نبود

که در بیزاری از وضعیت موجود در او سر برآورده بود؟ چرا همه چیز را به موجودی یگانه ترجمه کرده بود؟

محمد از نیاز انسان به وجودی درونی در تعجب بود. به نظر او می‌شد به هر حال آن را توجیه کرد، اما هیچ توجیهی نمی‌تواند نیازی را که ریشه در ابهام دارد و هیچ بعد مادی ندارد، به گونه‌ای ضرور توضیح دهد. بشر گرفتار دست نیروهای مبهم و ناپیدای درونی خود بود و همین نیروها بسیاری مواقع قوی‌تر از هر چیز دیگری عمل می‌کردند. جهان را ارواح سرگردان تسخیر کرده بودند.

و محمد بعد از قرن‌های متمادی می‌اندیشد که به‌راستی ویران کردن بت‌ها کاری درست بود؟ و او چگونه این حق را به خود داده بود؟ آیا او این بار بتی دیگر به تاریخ بت‌ها نیفزوده بود؟ بتی که همه‌ی بت‌های دیگر را در وجود خود جمع کرده بود و درست مانند همان زمان، همان درخواست را از هواداران خود طلب می‌کرد که بت‌های دیگر طلبیده بودند. و نتیجه چه؟ آه، که نتیجه شاید به مراتب بدتر بود. قبایل عرب شبه‌جزیره متحد شده بودند، اما افتراق در ابعادی منطقه‌ای و جهانی بیشتر شده بود. و هر جمعی در پناه همان خدای یکتا، خوانشی دیگر سر داده بود و به این ترتیب روح بت‌های مکه دوباره در همان دین نوین حلول کرده بود. نه، بت‌ها نمرده بودند، آنها انسان را ترک نکرده بودند، بلکه به طُرق دیگر و بار دیگر و بی‌گمان بی‌شمار بارهای دیگر، توانمند برگشته بودند. و شاید زندگی همین است. زندگی و انسان را نمی‌توان تحت یک نگرش خاص و خدایی یگانه برای همیشه قانع و به دور هم جمع کرد. خدا که انسان‌ها را از روی خود آفریده بود، به آنها جرأت خدا بودن و خدایش را هم بخشیده بود. و انسان قبل از هر چیز در وجود همان خدا گمان برده بود. او خدا(ها) را آفرید و هم‌زمان دست به نفی آنها زد. بشر هم از خلق خدا لذت برد و هم از نفی آن. او در این بازی بی‌نهایت به دنبال تحقق خدابودگی خویش بود. بازی‌یی که خود به‌تدریج به هدف تبدیل شد و برای همیشه خصلت ابزارگونه‌ی خود را از دست داد. همانند خدا که انسان را به بازی گرفته بود، او نیز خدا را به بازی گرفته بود.

و محمد احساس فریب‌خوردگی کرد. او یک بار از ندایی که می‌آمد نپرسیده بود که آیا به‌راستی او خداست؟ راستی چرا برای یک بار هم که بوده از صدا

تقاضای اثبات وجود خود نکرده بود؟ و او چرا مفتون و مسحور بی‌چون و چرای صدا شده بود؟ و محمد سکوت بیابان و تنهایی را به یاد آورد. شاید کل فلسفه‌ی باور انسان‌ها به صداها، ناشناس و غریب، همین باشد. صدا قدرت خود را نه از خود که از بیابان و تنهایی محمد گرفته بود. و این چنین، صداها تنها خود نیستند. آنها در بستری از دنیایی خاص و عام در حرکت‌اند. صداها، خود جهان‌اند.

همانند همیشه مهی غلیظ دنیای محمد را دربر می‌گیرد، و او نوک تیز و سنگین سؤالات بنیادین را بر پیکر ضعیف خود احساس می‌کند. و می‌اندیشد که اگر انسان‌ها از همان ابتدا با سؤال بی‌آغازند بی‌گمان ایمانشان هم ایمانی درست‌تر می‌بود. اما آیا می‌توان ایمان و سؤال را در کنار هم قرار داد؟ و انسان نیازی عجیب به ایمان دارد. و ایمانش را همیشه در جهان اوهام و ناشناخته‌ها بازمی‌یابد و با کمال اطمینان هم بر آنها لم می‌دهد. انسان برای جهان اوهام خون می‌دهد و خون می‌ریزد و باور دارد که کارش درست است. و مرده‌ها دوباره زنده نمی‌شوند تا اطمینان یابند که آنچه انجام دادند، درست بود. آنان در جهان اوهام زیستند، در جهان اوهام ادامه دادند و در نهایت هم به جهان اوهام پیوستند. و حقیقت را وهمی واقعی انگاشتند. و حقیقت وهمی واقعی است، و اگر وهم نبود انسان دیرزمانی بود به آن دست یافته و به یقین زندگی کرده بود. و صدا وهم بود، و باور محمد وهم بود و کل داستان پیامبران وهم بود. خدا از طریق وهم، درصدد بود جهانِ وهم‌گونه را سروسامان بخشد، غافل از این که خود نیز وهم بود. و انسان موجودی رهاشده میان وهم وجود بود. و هیچ موجودی وهمی قادر به کاری واقعی نیست.

دو قطره اشک بر گوشه‌ی چشمان زیبای محمد ظاهر می‌شوند. و او خود را گناهباری بزرگ می‌یابد. او به انسان‌ها قول رهایی دروغین اعطا کرده بود. او پیامبر وهم رهایی بود و انسان‌های بی‌شماری را به قتلگاه فرستاده بود. سپاهیان او سرزمین‌های بی‌شماری را درنوردیده و زندگی را به کام انسان‌های بی‌شماری در پناه وهم باور خود به تباهی برده بودند. و وعده‌ی خدا تحقق نیافته بود. و انسان‌ها به نماز و به سجده و به گوشه‌ی دعا‌های خود پناه آورده بودند.

انسان‌ها از ترس همان خدا به خود خدا پناه آورده بودند! و آیا می‌شود جلاد خود رهایی‌بخش باشد؟!... و یا رهایی‌بخش، خود جلاد؟!

و محمد به نیاز به یک خدای مهربان رسید. نوری در چشمانش درخشید... اما فوراً پشیمان شد. نه، جهان را دیگر نیازی به خدا نبود. نه خدای مهربان و نه خدای خالق و نه خدای قهار. جهان را خود باید. و رستگاری امری خودمختار و قائم‌به‌ذات بود. انسان می‌بایست به خود برمی‌گشت، و خود را در میان خود باز می‌جست. انسان می‌بایست نگاه از ستارگان و از آسمان باز می‌گرفت و به اعماق خود فرو می‌رفت. و زندگی جایی در همان اعماق بود. در میان اوهام، اوهام ریشه در ماوراء. و انسان باید به اوهام میان وراء برمی‌گشت. و آنجا احتمال گذار به رهایی بیشتر بود. آنجا انسان با خود گفت‌وگو می‌کرد و همانجا جواب خود را می‌گرفت. و آنجا صدایی بود که از دهانی بیرون می‌آمد و نه صدایی از صدا.

ناگهان احساس خوبی مانند نسیم سحرگاهان که بر گل‌ها می‌وزد و پرندگان را به آواز وامی‌دارد، پیکر کهنسال محمد را در خود گرفت. دو پرنده آمدند و از دو قطره اشک گوشه‌ی چشمان محمد نوشیدند و چشمه‌ها خشکیدند. پرنده‌ها سیراب به پرواز درآمدند. و محمد بار دیگر پیش خود تکرار کرد که بزرگ‌ترین معجزه‌ی وجود، همانا زندگی است و بس.

و خدا با فراتردیدن خود نسبت به خلقت، خود را از انسان دور کرده بود. و انسان خدا را نتوانست دریابد زیرا که خدا خود نخواست به بود. و خدا بیش از آنکه از انسان، درک از خود را بخواهد، از او خواسته بود به خدا ایمان آورد! و این بزرگ‌ترین تناقض عمل در خلقت انسان بود. خدا، اعتقاد بخشیده‌شده توسط خود به انسان، به عقل را تباه کرده بود. اعتقاد انسان به عقل را تباه کرده بود. اعتقادی که خود بدو بخشیده بود.

و خدا قبل از این‌که از راه عقل با انسان سخن بگوید، از راه قلب او را خطاب قرار داده بود. و این‌چنین خدا احساس و عواطف را بر عقل چیره گردانید، و زنه‌ار داد آدمی را که از سؤال بسیار بپرهیزد که چنین کرداری او را از خالق جهان دور می‌کند. و خدا نتوانست وجود خود و اثبات آن را عقلانی کند،

و در شبی دراز و طولانی که در آن هیچ نوری یافت نمی‌شد، عکس قلبی را کشید، آن را به نور آتش منور ساخت و گفت که این تنها راه رستگاری انسان است. و این‌چنین آن‌گاه که بحث بر سر خدا بود، انسان در آتش قلب خود می‌سوخت، قلبی که دیگری آن را به آتش کشیده بود و آنچه از آن برای انسان مانده بود همانا میراث شعله‌های بی‌رحم و جانگدازی بودند که به‌جز سوختن و سوزاندن چیزی دیگر در فلسفه‌ی وجودی‌شان یافت نمی‌شد.

و چه می‌شد که اگر خدا به جای فراتر قرارگرفتن، در کنار انسان می‌ماند و می‌ایستاد؟ چه می‌شد که خدا علیرغم وجود یگانه‌ی خود، اما در وجود از عرش اعلاي خود حلول می‌کرد و با خلقت خود می‌زیست؟ اما او راه نظاره را برگزیده بود. او انسان را در اندیشه‌های اولیه‌ی خود به گاه خلقت، یک بار خلق کرده و همان دم او را رها کرده بود. و عجا که دلیل او همانا عقل بود! و انسانی که محکوم بود راه را با آتش قلب روشن کند، به‌یکباره به وادی دیگری فرا خوانده شده بود تا شاید بتواند دوردست‌هایی را که آتش قلب به آن نمی‌رسید، طور دیگری روشن کند.

و این‌چنین عقل، قلب سوزان دیگری شد در قالب کلمات و جملات خود برای راهی که معلوم نبود چرا برای پیمودن آن می‌بایست روشن باشد! و اگر خدا می‌دانست در اعماق سیاهی چه می‌گذرد، چه نیازی بود به آتش قلب و به نور فاصله‌شکن عقل؟ چرا نمی‌شد راه را در تاریکی رفت؟ و روشنایی چه بر خلقت خدا افزوده بود تا تاریکی آن را پنهان کند؟

و خدا انسان را به دریابیدن خود از راه قلب و ایمان فرا خوانده بود، و عقل پری بود در بال پرنده‌ای که با دو بال ایمان و قلب در ساحت وجود پرواز می‌کرد. و عقل، باد و بلندای احساس و باور را تجربه کرده بود، و مانده بود که به‌راستی می‌شد کاری کرد. و پرنده‌ای که در پرواز است و در میانه‌ی راه به گرویدن به عقل فرا خوانده می‌شد، فرصتی برای ارزیابی‌اش مانده بود؟

و انسان این‌چنین به میان وجود پرتاب شده بود. او قبل از این‌که فکر کند، می‌بایست زندگی می‌کرد. و زندگی فراتر از اندیشیدن بود. و خدا چنین شاید ناخواسته، مقام اندیشیدگی به خود بخشیده بود و مقام عبودیت به آدمی. و کسی که زندگی می‌کند، قادر نیست به تمامی بیندیشد. و کسی که می‌اندیشد

قادر نیست به تمامی زندگی کند. و کسی که مخلوق است قادر نیست خالق باشد. و انسان به ناچار تسلیم اندیشه‌ی خدا شد. خدا، خودخواهانه انسان را تحقیر کرده بود. و حقارت، عمق روانی است که حقیرانه خود را چونان فرشی در زیر پای تحقیرکننده می‌گسترده، تا شاید خالق با گذر بر آن به وجود آن فلسفه زندگی و بودن ببخشد.

خدا خود گفته بود که بی‌رحم است. و این بی‌رحمی را نیاز بشر و در منفعت او یافته بود. و انسان که به تعداد و شماره‌ی خود نگریست، از کثرت آن هراسید و پیش خود گفت وجودی واحد را لازم است تا بر این کثرت و پراکندگی فائق آید. و انسان از خود ترسید، از میان خود برآمد و به بیرون خود پرتاب شد، تا شاید در وحدانیتی اندیشیده شده بر هم‌نوع مجزای خود غالب آید. و خدا را یافت. و بر خود غالب آمد. و خدا را مقدس کرد. و انسان چهره‌ی خشن و بی‌رحم خود را ابتدا در آب زلال رودخانه‌ها و سپس در آینه دیده بود. و دانسته بود که خطرناک‌ترین موجود جهان موجودی است که کوچک و میراست، اما هم‌زمان به رقابت با خدا هم برخاسته بود. و کوچک‌ها که به اندیشه‌های بزرگ مجهز می‌شوند، خطرناک‌ترین‌اند. اندیشه‌ی بزرگ را وجودی بزرگ لازم است. و چه فاجعه‌ای که موجودی کامل به خلقت موجودی ناقص برمی‌آید. و از او طلب می‌کند که موجود کامل را دریابد، و هیچ وقت از اندیشه‌ی او غافل نشود! و آیا چنین خالقی کامل است؟

محمد در تلاش و در اندیشه برای قسمت کردن اندیشه‌هایش با جهان و با زندگی، سر برمی‌آورد. چه تلاش بیهوده‌ای. اندیشه‌های سترگ را آیا به راستی می‌توان قسمت کرد؟ و محمد دریافت انسان‌های بزرگ همیشه تنهای‌اند... تنهایان‌اند. ناقص‌هایی تنها که اندکی به هسته‌ی خلقت نزدیک شده بودند، و اما به همین جرم مغضوب خدا واقع شده بودند. و خدا انسان‌های بزرگ خواهانِ تغییر نقشه دنیا را دوست ندارد. او از آنها که تلاش دارند خدا باشند و جهان را از نو خلقت دیگری بخشند، به شدت بیزار است. و هم در این جهان و هم در آخرت برای آنان از قبل جلاد خلق کرده است. و جلادان دوست دارند آدم‌های بزرگ را شکنجه کنند و بکشند. و عشق جلاد، ضجه‌های درد است.

و خدا همه جا را پر از جلّاد کرد. و جلّادها وفادارترین مخلوقات بودند. موجوداتی لبریز از قلب و فرسنگ‌ها به‌دور از عقل. و آنان قدم‌برداشتن در سیاهی و در اعماق تاریکی را دوست داشتند. و درونی که با نور خدا روشن باشد نیاز به روشنایی بیرون ندارد. و جلّادبودن بزرگ‌ترین لذّت‌هاست. مستقیم‌ترین رابطه میان خالق و مخلوق است. جایی‌ست به تمامی بر ایمان غلبه می‌یابد و خدا دیگر نیازی برای اقناع بیشتر ندارد. و جلّادان از جنس ملائکه‌ها هستند. آنها تنها خدا و دستوراتش را می‌بینند. و شیطان سر برمی‌آورد که "بیچاره موجود خاکی‌یی که گمان برد از ملائکه‌ها برتر است!" و خدا از همان روز اول انسان را فریفت. و بیچاره‌ترین موجود، موجودی‌ست که خیال می‌کند برتر است و اما در زیر شکنجه‌ی جلّاد، ناتوان دست و پا می‌زند و خدایی نیست تا به دادش برسد. و از ازل هم نبود.

و شاید زندگی قلب فروزانی‌ست که باید هر روز عقابی آن را بدرد، تا روز دیگر بتواند دوباره شعله‌ور شود. و خدا فروزندگی و دریدن را دوست داشت. زندگی می‌بایست ادامه می‌داشت. و جهان با همه‌ی وجود خود جهان بود. و جلّادان با عقابان هم‌خواب و هم‌اتاق‌اند.

و خواست الهی در چیزهای خُرد تجلی می‌یابد. گفته می‌شود مثلاً در صدقه‌کردن، در عبور دادن کوری از خیابان و یا دلنوایی یک عاشق دل‌شکسته، و نه در چیزهای کلان. و خدا پروژه‌های کلان را برای انسان جایز ندانسته بود. خدا انسان را از دست‌بردن در بنیان جهان برحذر داشته بود و تنها زمانی آن را جایز دانسته بود که خود فرستاده‌ای فرستاد و یا این‌که فرستاده‌ای برگزیده بود. اما آیا خدا با فرستادن رسولان خود همان بنیان اولیه‌ی جهان را نیز واقعاً به چالش کشیده بود؟ آیا خدا نیز مانند انسان سرنوشت خود را در مورد جهان به دست پروژه‌های کوچک نسپرده بود؟

محمد اندیشید که آنچه خدا خود به‌دست خود مقدر کرده بود، همانا در روح و در جسم جهان جاری بود. و تنها انسان در مقابل آن طغیان کرده بود، و طغیان انسان نیز ناشی از همان روح خدایی انسان بود که از خدا به ارث برده بود. و انسان تنها به صدقه و به عبور دادن کوری از خیابان پرخطر و به دلنوایی

یک عاشق دل‌شکسته راضی نبود. انسان، در فکر متمول کردن و بی‌نیاز کردن انسان بود، در اندیشه‌ی بخشیدنِ دو چشم بینا به انسان کور بود و عشق را پیروزی ابدی آن تصور می‌کرد. و این به‌چالش‌کشیدن بنیان خلقت جهان بود. و همه‌ی رسولانی که آمدند با این‌که از طرف خود همان پروردگار پیام و مأموریت داشتند، اما به انجام چنین کار و مسئولیتی نائل نیامدند. و خدا خود با فرستادن پیامبران، بنیان خلقتی را که خود خلق کرده بود دوباره به‌نوعی به چالش کشیده بود. و چه مأموریت دردناک، چه تفکر بی‌بنیان و نااندیشیده‌ای! مگر می‌توان با دست انسان یک خلقت خدایی را حتی در حد صدقه هم چنان تغییر داد که هم خدا راضی باشد و هم انسان؟

و نه خدا از انجام صدقه راضی بود و نه انسان. و نه خدا از میل انسان برای تغییر بنیان جهان راضی بود و نه انسان از نتیجه‌ی تلاش‌های خود، که همه چیز بر همان تفکر رسولان، حتی پیش سانسان استوار بود.

محمد نگاه خندان و شادمان انسان‌ها را به گاه گرفتن صدقه دیده بود. و تصور کرد زمانی را که دیگر صدقه‌ای لازم نبود. و زمانی که صدقه‌ای نیست شاید دیگر خنده‌ای نبود، اما به‌راستی انسان نیاز به خنده‌ای داشت که بنیان آن صدقه بود؟

و او دنیایی را پیش خود مجسم کرد که همیشه می‌شد در بنیان آن را دگرگون ساخت. دگرگونی‌های پیاپی در بی‌نهایت زمان و مکان. انقلاب‌های پیاپی هویتی. آیا نمی‌شد خدا این‌گونه جهان را خلق می‌کرد؟ آیا نمی‌شد خدا بارها و بارها و بی‌نهایت بار به همان لحظه‌ی اول خلقت برمی‌گشت و وجود را از نو شکل دیگری می‌بخشید؟

و این چنین خدای بی‌تاریخی که بر صدر وجود نشسته است نیز مانند انسان وارد تاریخ می‌شد، به تاریخ می‌پیوست و توان خلقت و آفرینندگی خود را به محک تاریخ می‌زد. و بنیان خلقت به تاریخ نیاز داشت. بنیانی با توان آزمایش بنیان‌های دیگر. و شاید این‌گونه خدا بیشتر به انسان نزدیک می‌شد و بشر را در پروژه‌های خلقت خود مشارکت می‌داد. و این‌گونه هم انسان بیشتر خدایی می‌شد، و هم خدا بیشتر انسانی. و این نیاز جهان بود. و خدا می‌بایست آن‌گاه که بشر را از روی خود خلق کرد، چنین امکانی را مهیا می‌کرد. و شاید شیطان

هم سرانجام روزی به انسان باور می‌آورد و او هم مانند فرشتگان دیگر در پیشگاه او زانو می‌زد.

زانو؟! و محمد ناگهان بیشتر به زانوزدن و به سجده‌بردن اندیشید. و فکر کرد که در جهانی که می‌شود بنیان آن را همیشه دگرگون کرد دیگر نیازی به زانوزدن کسی نبود. و همه در چنین خلقتی احساس وجود و توان خواهند کرد و کسی را نیاز آن نیست در صدر بنشینند و کسی دیگر در ذیل.

و دردمندتر از نگاه انسان دردمند و نیازمند در خلقت وجود ندارد، و دردمندتر از دنیای انسانی که چالای چشم دارد اما چشم ندارد یافت نمی‌شود، و اسفناک‌تر از انسان عاشق دل‌شکسته تصویری در جهان یافت نمی‌شود. و خدا اگر چالای برای چشم خلق کرد چرا چشم را از آن گرفت و خدا اگر... نه، محمد را توانایی ادامه آن نبود. و به سادگی خود تبسمی زد که به گاه خود به ندای خدا لبیک گفته بود. و پشیمان از همه‌ی خون‌های ریخته به‌خاطر هیچ، آهی عمیق برکشید.

و شاید خدا با همین کارهای خود بود که می‌خواست وجود دیگری را به نام "هیچ" به انسان فانی بشناساند، و او را با آن آشنا کند. و هیچ همانا عدم توانایی انسان در دست‌بردن به حقیقت و تعقیب بدون اراده‌ی آن چیزی بود که وجود داشت. و خدا تنها هیچ را در بهترین و کامل‌ترین شکل خود به انسان عطا کرده بود. و این‌چنین انسان در بهترین شکل ممکن خود به گاه تنهایی‌های خود، به گاه ماندن‌های خود در قعر ناتوانی و به گاه اوج خشونت‌های خود گریسته بود و هیچ را در هیئت کامل و بی‌نقص خود به جهان جلوه‌ای بی‌همتا بخشیده بود.

و انسان در "هیچ" قهرمان اصلی داستان بود. اینجا قلمرو اصلی و مقدر او بود. و خدا اینجا را تماماً به او بخشیده بود. بشر، خدا و سلطان یگانه‌ی هیچ بود. بی هیچ رقیبی. و هیچ در چنین خلقتی هیچ رقیبی ندارد. تنها خود رقیب خویش است. و هیچ‌ها وجود دارند و تکثیر می‌شوند... در بی‌نهایت. و هیچ‌ها به هم معنا می‌دهند، با هم هم‌خوابگی می‌کنند، و بی‌شمار نسل‌ها متولد می‌شوند. هیچ‌ها، هم بزرگ‌ترین دشمنان خدای‌اند و هم بزرگ‌ترین گروندگان به او. تنها رقیب واقعی خدا و تنها بنده‌ی واقعی خدا. و هیچی عین خداست.

درست به آن لحظه‌ی اولیه‌ای می‌ماند که خدا اراده کرد وجود را خلق کند. فضایی بکر و همیشه دست‌نخورده. فضایی پر از انعکاس بیهوده‌ی صداها و اندیشه‌هایی که با کُنه جهان در ارتباط‌اند.

و انسان در باهیچ‌بودن احساس خدایی می‌کند. و محمد به یاد آورد که خدا در اصل او را به جنگ جهانی رانده بود که انسان، تنها در آن احساس انسانی می‌کرد. خدا محمد را در واقع به جنگ انسان فرستاده بود. و نمی‌شود به نام انسان به جنگ انسان رفت.

و باز چه بازی ترسناکی!

ناگهان چیزی در افق درخشید، و محمد دانست که این آخرین انوار فروزان روزی بودند که درست مانند هزاران سال پیش باز خود را در افق به هیچ می‌سپردند.

خدا آدم را ابدی آفریده بود، در عدن به او جا و مکان داده بود. آدم در عدن نمی‌دانست زمان چیست. نه زمان‌شماری بود و نه ساعتی. گذشت شب و روز هم فارغ از بطن زمان بود. گویی کسی و یا دستی نامرئی رنگ سفیدی و سیاهی را بر تارک آسمان نقش می‌زد. آدم تصویری از گذشت ثانیه‌ها و دقیق نداشت. بلد نبود ساعت‌ها را جمع ببندد تا به شب و روز برسد، و از شب و روز به ماه و به سال،... و به قرن‌ها. آدم، خود زمان بود. گستره‌ای بود در پهنای خود، بدون هیچ شناختی از آن. او یک هستی کلی بود. نه گذشته‌ی داشت و نه حال و نه آینده‌ای. آدم یک هستی جاری مطلق بود. پس نه خیالی داشت، نه اندیشه‌ای و نه احساسی. در پی هیچ چیزی نبود. او زندگی را در معنای کامل خود می‌زیست. زندگی برای زندگی. و فریفتن چنین موجوداتی ساده‌ترین کارهاست. در حقیقت نیازی نیست حتماً شیطان بود. و شاید شیطان‌بودن شیطان، از همین حقیقت ساده آمد،... و تاریخ را تسخیر کرد.

و تنی که همیشه جوان است، جوان نیست. و تنی که پیری را نمی‌داند، جوانی را هم نمی‌زید. و کسی که همیشه می‌زید، نمی‌زید.

آدم با کلمات "موقت" و "ابدیت" بیگانه بود. و شیطان واسطه شد تا آدم با این مفاهیم آشنا شود. و این چنین انسان موجودی شد موقتی با رؤیای ابدیت. و

این ابدیت بود انسان را به خدا وصل می‌کرد. و خدا لبخند فکورانه و مزورانه‌ای بر لبانش نقش بست. او می‌دانست انسان تا چیزی به دست نیاورد، چیزی نمی‌دهد. و موجودات میانی این چنین‌اند.

و آدم که انسان شد، متکثر شد... و زمین لبریز از انسان‌ها. و آیا هستی آدم و هستی انسان یک هستی است؟ البته که نه. یکی هستی بی‌زمان و دیگری بازمان. یکی بی‌رؤیا و دیگری بارؤیا. و خدا با نفی آدم از عدن، انسان را به رؤیا آلوده بود. آدم هستی بدون نیستی بود، و انسان هستی با نیستی. آدم با نیستی نمی‌توانست باشد، و اما انسان با هستی و نیستی انسان بود. انسان موشی متفکر بود. در تودرتوهای اعماق زمین. هستی و نیستی در تقاطع اندیشیدن به هم رسیدند. و جهان غوغایی شد.

و خدا هستی انسان را از نیستی نبخشیده بود. او، هستی انسان را از تبعید آدم بخشیده بود. هستی انسان ریشه در تبعید داشت. و تبعیدی، همیشه در اندیشه‌ی خانه است. و شاید زندگی حس غربتی باشد ابدی. انسان‌ها دنیایی را می‌جویند ناپیدا در واقع، و اما برجسته‌تر از هر چیز دیگری در رؤیا. و انسان چنین اندیشمند می‌شود.

و انسان در تکثر خود، خواست وحدانیت آدم را باز یابد. وحدانیتی جا مانده در عدن. غافل از این‌که آدم نیز خود آن را جا گذاشته بود. و چیزی که دگر باره برای آدم یافتنی نبود، آیا برای انسان دوباره یافتنی بود؟ و رؤیا که سخن می‌گوید، نمی‌خواهد ناممکن‌ها را باور کند. رؤیا، آذر خشی بود که به دریدن دل سیاهی تا بی‌نهایت باورداشت. و انسان را سال‌ها بود که با خود برده بود.

و محمد اندیشید که به راه راست هدایت کردن چنین موجودی چقدر سخت و ناممکن است. رام انسان رؤیازده غیرممکن بود. و شاید دلیل خلقت مرگ هم همین بود. خدا مرگ را آفریده بود تا انسان به پوچی رؤیاها برسد. و انسان به گاه مرگ به آن می‌رسید، اگرچه بسیار دیر. و این چنین جهان لبریز از فاجعه‌ی مرگ رؤیاها، اما تنها در لحظه‌ی مرگ و یا تصور آن بود. انسان به رؤیا متعهد بود، متعهد است و متعهد خواهد بود. و خاطره‌ی عدن چشمه‌ی فوران آن بود. اما می‌شد عدنی موجود در گذشته‌ی دور و مبهمی را دوباره زنده کرد؟ آیا

می‌شد انسان متکثر را دوباره در خود وحدانیت بخشید؟ و آیا انسان اساساً به عدنی دیگر نیاز داشت؟

شاید رؤیا، نه عدن، همان جهنم بود. شاید خدا با داستان عدن، آدمی را فریفته بود. و بشر می‌بایست زندگی خود بر کره‌ی خاکی را برای همیشه باور می‌کرد. انسان یک بار می‌بایست به بوی خاکی تن خود باور می‌آورد و عطر باقیمانده از عدن را با گیاهان پرطراوت بهاری و آب چشمه‌ساران برای همیشه می‌شست. انسان تنها زمین را داشت و می‌بایست فریفته‌ی آسمان‌ها نمی‌شد. آسمان تنها بهانه‌ای برای زمینی‌بودن زمینیان بود. به آن می‌نگریست تنها برای این‌که به یاد بیاورد که اینجاست،... پاهایش بر روی زمین خاکی قرار دارند.

محمد اندیشید و اگر خدا راهی نه در رؤیاها، و بل در جهان واقع به دنیای خود نقب می‌زد، بی‌گمان وجود چیزی دیگر می‌شد. و خدا از این غافل و یا ناتوان بود. و ناتوانی، وجود را غامض و پیچیده کرد. هم انسان ماند و هم خدا. و وجود، به کناره‌ها میل پیدا کرد. چونان دختری که از پسر رؤیاهای خود ناامید بود. غم‌زده با چهره‌ای افروخته و چشمانی فروزان.

ستاره‌های بی‌شمار در آسمان بی‌کران، بی‌شمار چشمک می‌زدند. خورشید آنها را با نور درخشان خود نوازش می‌دهد. شهاب‌سنگی خشمگینانه می‌گذرد. شاید جایی دیگر خورشید مهربان دیگری بیابد. همه چیز تا بی‌نهایت در سکوت غرق است. و تنها خداست که می‌شنود. و انسان با صداهای ماورای خاک بیگانه است. و این چنین هستی، تنها به چشم می‌آید. و موجودات ماورایی که به خاک می‌رسند، آتش می‌گیرند. و شاید به وقت خود هم آدم آتش گرفته بود. و خدا فرشته‌ی آتش‌نشان را فرستاده بود تا جدّ بشر را نیمه‌سوخته نجات دهد. و آدم، خشمگین به سرای جدید و ناشناخته‌ی خود نگریسته بود، و قسم خورده بود که حواً تنها توطئه‌ای بود و بس. و حواً نیمه‌سوخته هم تنها همسر خود را به آینده حواله داده بود. و فهمیدن همیشه امری‌ست که در آینده اتفاق می‌افتد. و اگر چنین است چرا نیازی به فهمیدن است!

و انسان به جهانی پرتاب شد که می‌بایست همه چیز در آن به روش آزمایش و خطا پیش برده می‌شد. و شیطان خندید. شیطان از جهنمی‌بودن آدمی آن‌چنان

لبریز بود که او را نیازی به مأموریت هرروزه‌اش نبود. جهان در مسیر واقعی خود قرار گرفته بود. و قرار داشت.

و روزی کسی بر در خیمه زد. محمد ندا درداد که وارد شود. و کسی وارد شد. اگرچه او را هرگز ندیده بود، اما او را بازشناخت. شیطان! وجودی همانند همه‌ی ملائکه‌ی دیگر، اما خسته از تنهایی و از تفکر بسیار. محمد را نه احساس اضطرابی بود و نه حس تنفّری. در چهره‌ی شیطان خیره شد. او هم در محمد. و آن شب بدون هیچ گفت‌وگویی در خیمه با هم خوابیدند. محمد نصف شب از شدت گریه‌ی بی‌صدای خود بیدار شد. شیطان را نگریست که در خواب مانند تمام موجودات دیگر جهان، به بچه‌ای بی‌آزار می‌ماند. راستی، راز تقابلهای واقعاً از کجا سرچشمه می‌گرفت؟

خدا روح را آفریده بود تا کالبد بی‌روح انسان زنده شود. اما خدا باز هدف والاتری داشت، او روح را برای این به انسان بخشیده بود تا او را بپرستد. خدا، زندگی انسان را برای خود می‌خواست. او وجود خود را در بندگی زندگی به خود می‌دانست. و زندگی زیباترین هدیه‌ای بود که خدا به خود بخشیده بود. خدا روح را به‌خاطر خود آفریده بود، و نه به‌خاطر انسان. اما انسان به قدرت بی‌بدیل آن پی برد، به شیوه‌ی خود آن را تسخیر کرد و به یمن این داشتگی به چیزهای فراتر از بندگی اندیشید. روح، آن بال نیرومند و تنومندی بود که انسان را با خود به سرزمین‌های ناشناخته برد. سرزمین‌هایی که خدا هم به گاه آفرینش، رؤیاهایش به آنها نرسیده بود. و خدا ندانست که روحی که او آفریده بود این‌چنین می‌تواند از حد و حدود مرزهای خداگونه‌ی او هم فراتر رفته و خلقت را عمق و گستره‌ی دیگری بخشد. انسان، با روح، خلقت را خلقت‌های دیگری بخشیده بود.

و این چه چیزی بود که چنین، روح را فراتر از خود و فراتر از خدا برد، و انسان را به کشف و اختراع جهان‌هایی واداشت که خلقت نیز در بطن خود از آنان آگاه نبود؟

خدا ناخواسته روح را نه‌تنها با اسارت، که با آزادی نیز آفریده بود. و انسان به کاوش درون و بیرون خود پرداخت. بشر روح را به مبدأ و غایت شناخت

تبدیل کرد، و بدینسان بر روح افزود. و روح دیگر تنها به نیایش خالق خود بسنده نکرد. او از خدا گذشت تا قدرت آفرینندگی خود را امتحان کند. و انسان به خدایی تبدیل شد که آفرینندگی را با امتحان عجین کرد. و انسان در تلاش برنیامد تا مخلوقش، بنده‌ی او شود. زیرا که خالقان موقت نتوانند بنده‌ساز باشند. آفرینندگی انسان یک بار برای همیشه نبود. او آفریننده‌ای مدام بود که بر جهانی که یک بار از طرف خدا خلق شده بود، بی‌نهایت می‌افزود. و در این آفرینندگی، هر بار به اوج می‌رسید و به اعماق فرو می‌غلطید و... باز به اوج و باز به اعماق. و قصه‌ی انسان قصه‌ی گذشتن‌های بی‌شمار بود. او برخلاف خدا، با مخلوقش می‌زیست، و خود با آن به پایان می‌رسید. بشر نظاره‌گری از دور نبود. و محمد به‌یاد آورد آزادی را. اما آزادی در پیش او، آن زمان، رستگاری بود. آن‌چنان که خدا وعده داده بود گذشتن از زندگی و پیوستن به الوهیت بود. و بشر خاکی قرار نبود آزاد شود، و یا آزاد باشد. بند الهی از همان ابتدا بر پاهایش بسته شده بود. و قرار بود خدا خود، آزادی و تنها مفر آن باشد. خدا غایت آزادی بود. و بشر به آن پشت کرده بود. و ندا داده بود که آزادی، بنیان وجود خداگونگی من است. و راستی، انسان بدون آزادی می‌توانست تا چه حد موجود مفلوک و بیچاره‌ای باشد. موشی ترسان و لرزان در تودرتوهای تاریک اندرون زمین در گریز همیشگی از گربه سیاه و چابک مرگ و نیستی.

و خدا یک بار از محمد در نهان پرسیده بود که "این آزادی چیست و از کجا آمده است؟ من که نیافریدمش!" و محمد با تأثر به خالق خود نگریسته بود. او دانست خدا هم فراموش می‌کند. و فراموشی بخشی از خلقت و خالق بود. و خدا بهترین بخش خلقت خود را از یاد برده بود. محمد ندانست چه جواب بدهد، و چگونه جواب دهد. پروردگار، آزادی خود را هم از یاد برده بود. او نمی‌دانست که روحی که او را به خلقت واداشته بود، همانا روح آزادی بود. که تنها آزادی‌ست که خالق است. محمد مأیوس از خدا گذشت و دوباره به غار حرا پناه برد. شاید که عنکبوتی دیگر او را از دست دشمنان در امان بدارد.

و انسان به روح آزادی، و آزادی روح باور آورده بود. اما آزادی به مرگ آغشته بود و هر بار در تکوین خود، خائنی از درون آن سر برمی‌آورد و ندا درمی‌داد که وسعت انسان را کرانه‌ها تسخیر کرده‌اند. و خائنین هم در اعماق بودند و هم

در وسعت. و آنها همیشه همراه انسان بودند و انسان همراهشان. آنها خود انسان بودند. و محمد دانست خدا خائنین را به‌عمد آفریده است. او آنان را آفریده بود تا انسان به یاد بیاورد که آزادی تنها با وجود خائنان امکان‌پذیر است. باید همسایه‌ی آنها بود تا وجود آزادی را احساس و درک کرد. و خائنان نقش اثبات آزادی را ایفا می‌کنند. آنان وجود دارند تا انسان بتواند ادعای آزادی کند. آنان ضرورت وجود ضد خود بودند.

و بشر در پی آن برآمد وحدت وجودی روح خود را متکثر کند تا بر خائنین پیروز شود. اما روح قابل تقسیم بر اجزاء متضاد نبود. و بدین‌سان انسان‌ها در افراد منقسم شدند. و عجباً این همان روح بود که هم در اعماق تاریکی لانه داشت و هم در عمق خورشید.

و حاکمان از خبیثان بودند، و اگر هم نبودند به خباثت گراییدند. و خاطره‌ی انسان لبریز از حاکمان بود. و خدا حاکمان را آفریده بود تا انسان را برای اندیشه‌ی آزادی تنبیه کند. مگر نه این‌که حاکمان همانا خدایان روی زمین بودند؟ خدایانی که به رستگاری می‌اندیشیدند و نه به آزادی!

و خوشا به حال فرشتگان که بدون آزادی آفریده شده بودند. و تنها گوش‌به‌فرمانان‌اند که به بهشت می‌روند. آنانی که نه آزادی را می‌دانند و نه می‌خواهند بدانند آزادی چیست. بهشت مال رستگاران است، و رستگار، گوش‌به‌فرمانِ خائن به آزادی است.

و آزادی دشوار بود. و دشوار، آزادی بود. و آزادی را لازمه‌اش خلاقیت و خالقیت بود. و بشر آزاد به بی‌نهایت وصل بود. او خائنان را حتی دوست داشت و ارج می‌نهاد. او موجودی فرالحظه بود. آزادی، نگاه ممتد بود به آینده، و زندگی بود در لحظه. آزادی، پیوند فلسفی بود با گذشته. آزادی، توان حل خائنین را در خود داشت.

و بشر، موجودی که به گاه اسارت می‌داند اسیر است، اما به گاه آزادی نمی‌داند آزاد است. و خائن می‌خندد. و شمردن لحظه‌ها و زمان، مال اسیر است. و آزاد، نمی‌شمارد. تنها زندگی می‌کند. و زندگی شمارش لازم ندارد. یگانه‌ایست لبریز از وحدت. و زندگی آزادی است. و آزادی زندگی است. و این‌چنین عشق یک بهشت زمینی، انسان را تسخیر کرد.

و خدا رستگاری را شرط بهشت بعد از زندگی قرار داده بود، و انسان آزادی را شرط بهشت قبل از مرگ. و اگرچه زندگی کوتاه بود، اما کوتاهی ربطی به آزادی و بهشت نداشت. همه چیز در آزادی بود معنا می یافت.

و این که خدا خود خود را خلق کرده بود، و یا از ازل وجود داشت و قرار بود تا ابد و فراتر از ابد هم وجود داشته باشد، محمد را به اندیشه واداشت. اگر خدا خود خود را خلق کرده بود به این معنا بود که وجودی پیش از خدا وجود داشته بود، خدای خدا، یا این که خدا خود موجودی بود پیش از خود،... پیشا خود! این که او خالق خویشتن نیز بود و بدین گونه به تردید چگونگی پیدایش خویش نیز پایان می داد.

محمد اندیشید که راز اثبات وجود خدا همیشه به عنوان راز باقی می ماند، و در همین رازبودگی بود که خدا به وجود خود ادامه می داد. چیزی که قابل اثبات نباشد، قابل نفی هم نیست، و خدا وجودی بود که در حد میان اثبات و نفی می زیست. او نیمی اثبات بود و نیمی نفی. و چیزی که نه این باشد و نه آن، تصور محض است. و چیزی که نه این باشد و نه آن، وجودی ست سراسر وهم. پس، فکر همگان به او خواهد آویخت. پس وجود او در اندیشه و در جدل خواهد بود، و نه در واقعیت جهان. انسان خدا را خلق کرده بود تا به گاه لحظات لبریز از بیهودگی، با اندیشیدن به او، با معنی درآویزد. و معنی به هدف تبدیل شد. خدا از خلاء انسان و وجود ناشی می شد.

محمد اندیشمندانه به اطراف خود نگریست، پیش خود گفت که "خدا ابدیت را تنها لایق خود دانست و بس." و انسان و جهان تنها لحظه ای بودند در ابدیت. و محمد دریافت که کل داستان راندن آدم از عدن نیز اراده ی خود خدا بود. زیرا محال است موجودی که خدا خود آفریده بود بتواند برای همیشه در ابدیتی خداگونه بزیَد. و این چنین "خلق داستان" نتیجه ی خواست و پشیمانی مدام از آن بود. و انسان داستان روایت می کند زیرا که معرف خواست و اراده های گوناگون است. خواست و اراده هایی که خود علت وجودی خود را به کمال درک نمی کنند و به ناچار به روایت پناه می برند تا خود را بفهمند. و

داستان عبارت از تلاش انسان برای درک خود بود. انسان خود را روایت کرد تا به خود و تاریخ خود آگاه گردد. تا به خود تاریخ ببخشد.

و پیشانسانی وجود نداشت، و هر آنچه بود انسان خود بود و بس. و پیشانسان انسان، خدا بود. بشر نیاز داشت به پیش از وجود خود برگردد و چون چیزی نیافت، به او، به خدا متوسل شد. او را ساخت تا بگوید او مرا ساخت. و به این ترتیب انسان سراسر وجود را تسخیر کرد. خدا بازوی انسان بود در بی‌نهایت، و برای این‌که حس انتقام خدایان احتمالی دیگر را برنیانگیزد، به او قدرتی بی حد و حصر عطا کرد. و انسان از راه خدا تاریکی‌ها را تسخیر کرد، و بر آنها تسلط یافت. خدا مأموری شد تا کهکشان‌های بی‌شمار و فواصل تیره‌وتار میان آنها را کنترل کند، تا نکند خدایی بدنیت، خود را پناه داده باشد تا راه بازگشت به عدن را با افکار پلید خود آلوده باشد.

خدا، پیشانسان انسان شد. انسان از طریق خدا به گذشته‌ی بی‌نهایت خود دست یافت تا بی‌هویت نشود. و خدا را با اسامی و توصیفات خود هویت بخشید. و خدا خندید و سپاس گفت انسان را برای خلق خود. و در گوش انسان زمزمه کرد که این حقیقت را به کسی دیگر بازنگوید. و انسان قول داد. او بزرگ‌ترین راز هستی را پیش خود نگه داشت. و به قول خود وفادار ماند. اما خدا غراء شد، و بعد از گذشت سال‌ها خود را به‌راستی خدا پنداشت و از میان انسان‌ها رسولانی انتخاب کرد. تا شاید خدایگانی او را بر انسان اثبات و تحمیل کنند. و او به راز میان خود و انسان پایدار نماند. و انسان، موجود اعماق تناقض‌ها، به خدا باور آورد که اوست درست می‌گوید. انسان تاریخ شفاهی خود را فراموش کرد، و به کتب دروغین خدا باور آورد.

و راستی چرا انسان به ازلیت و ابدیت نیاز داشت؟ آیا این به علت عشق به زندگی بود، و یا طریقی بود برای فراموش کردن آن؟ و آیا اگر زندگی ابدیتی همیشه جاری می‌بود، می‌شد به آن نام زندگی نهاد؟ و همه چیز در تحفه‌بودن آن معنا می‌یافت، و هر چیزی در موقت‌بودنش، بودن می‌شد. انسان نیاز داشت معنای زمان را در کوتاهی آن تعبیر به کیفیت کند و نه در بی‌نهایت‌بودن آن. و بدون این، نه عشق معنایی داشت و نه خنکای قطره‌های باران بر صورت. آدمی به قطره‌های اشک و به غربت اندیشه‌های خود نیاز داشت تا میهن زندگی و

مهر و باهم بودن را احساس کند. و ازلیّت و ابدیّت وجودی بودند از احساس، و عقل را به وادی حیرت فراخواندند. و این چنین خدا تنها به سرزمین احساس تعلق یافت، و عقل را به سویی راند. که عقل موجودی بود ضد آن.

و انسانی که نه در ازلیّت وجود داشت و نه در ابدیّت، خود را به خرافه‌ها پیوند داد تا معنای آنها را دریابد. انسان دین آفرید، فلسفه آفرید، با قلم در دستانش شعر و روایت آفرید تا این دو مفهوم را دریابد. و این دو کلمه به درون صفحات و کلمات و جملات لغزیدند و هر آنچه بود را به جهان خود فراخواندند تا بگویند که انسان در اصل موجودی ست مقهور تلاشی بیهوده، اما بی‌گسست. و خدا قسم خورد که موجودی ابدی است.

بهبانها زیاد بودند. آدمی به قطره‌های بی‌شمار باران خیره شد و باور آورد که چیزی میان اجزاء جهان بیرون وجود دارد که تنها با خیال و با وهم می‌تواند به آن دست یابد. و اندیشید که شاید این همان اصل جهان و یا جهان اصل است. و هر چیزی که دست‌نیافتنی باشد اصل‌تر می‌نماید! و تو ای انسان! آیا موجود سرگردان میان رؤیاهای بی‌شمار خود نیستی؟

و رؤیا، زاده‌ی ازلیّت و ابدیّت بود. و ازلیّت و ابدیّت در رؤیا معنا پیدا کردند. و همیشه جایی هست که خیال انسان را می‌برد... می‌دزدد. و این همان تنوع وجود است. و تا دست‌نیافتنی‌تر، عشق انسان به وجود، بیشتر. رؤیا از جنس عشق نیز بود. و آن جایی بود که خلاء معنا می‌یافت. و انسان سرگردانِ وادی خلاء، عاشق‌ترین انسان به زندگی و وجود بود. و از خود و خدای مخلوق خود پرسید اگر زندگی، پس خلاء دیگر چرا؟ و جوابی نبود. و انسان شاید نمی‌دانست که زندگی گاهاً همان خلاء است و خلاء همان زندگانی. و او باید بداند که همه گونه زندگی را باید بزید. و خلاء همان درک و احساس ازلیّت و ابدیّت بود. واژگانی که به لحظه نمی‌چسبیدند و هستی خود را در فراسوی‌ها می‌جستند.

محمد صورت گرگرفته‌اش را در مقابل باد قرار داد. و به خنکای شب درود فرستاد. در دل تاریکی انگار کسی یا چیزی به گوش خلاء چیزی زمزمه می‌کرد. و خلاء نیز مثل همیشه تنها گوش فرا می‌داد... تنها گوش.

و تغییر، بنیان جهان بود. خداوند، خود با خود عهد بسته بود که همه چیز جهان موقّتی باشد. او جهان را با تغییر آفرید، اما خود را بیرون از آن قرار داد و به انسان گفت نه به تغییر خدا باور آورد و نه به تغییرات در باور به خدا. و انسانی که غرق در تغییر در خود و در جهان بود، ماند که چگونه این تناقض را حل کند.

و آیا تغییر خود به معنای موقّتی بودن جهان بود، یا ازلّیت و ابدیّت جهان در همین معنا برای همیشه تداوم می یافت؟

او با نهادن تغییر در بنیان هستی، انسانی را که خود آفریده بود دوباره به سوی خود فرا می خواند. تغییر، راه بهشت و جهنم بود. و زندگی تنها به واسطه ی تغییر میسر می شد. تغییر عشق را امکان پذیر ساخت و راه خیانت و بی وفایی را نیز هموار. در تغییر بود که انسان به خاطره ها اندیشید، و حرمت زندگی را پاس داشت. و مرگ، نهایت تغییر و تولد آن بود.

خدا ندا برآورد که تنها ثبات می تواند منشاء تغییر باشد. او گفت تغییر از تغییر به وجود نمی آید و هیچ گاه هم نخواهد آمد. و ثبات عین وجود او بود و دیگری عین وجود انسان و جهان. و به راستی یک وجود بدون تغییر، چگونه وجودی است و آیا اساساً چنین هستی یی امکان پذیر است؟ و شاید علت وجود جهان هم همین بود: خروج از ثبات و بودنی که به جز تکرار بدون تغییر خود چیزی دیگر نبود. خدا، خدا بودن خود را در کمالی ادامه می داد که در آن همه چیز در اوج خود، در درون خود تا مرگی بی صدا ذوب می شد. و این چنین خدا به انسان نیاز پیدا کرد، و این چنین خدا به جهان و همه ی موجودات درون آن وابسته شد تا کمال خود را طراوتی تازه بخشد که لذّت زندگی هم در همان آفریدن است.

و تغییر، خدای آفریدن بود. خدا با تغییر، خدایگانی خود را به خاک آلود و به آن عطر کهکشانشان را زد. و انسان متعجّب از زندگی هایی که آفریده می شدند و به ناگاه محو می شدند بر هستی گریست، اما خود را نباخت که بودن خود را به میمنت همین امکان پذیر دانست. و انسان شد موجودی میان پذیرش واقعی و نفی مداوم آن. و به قهرمان جستجوی خنیاگری تبدیل شد که می خواست آواز ابدیّت را در عین تغییر بیابد. و چه رؤیای شیرین و محالی!

و شاید اگر انسان از خاک نبود و از دود بود، بیشتر با خود می‌ساخت. و شاید انسان اگر از خاک نبود و از نور بود، بیشتر به عمق سیاهی‌ها آگاهی می‌داشت. اما نه از دود چیزی می‌روید و نه از نور. که انسان را از رویدن دوباره و چندباره و ابدی آن، انسان بود. و خاک، میهن انسان بود. بویی که احساس آشیانه را با خود داشت، با افق‌هایی که دود و نور، مکدر و روشنایی‌اش می‌بخشیدند.

و آن لحظه‌ای که زمان به انسان بخشیده شد، تغییر زاده شد و چشمان انسان به دنیا گشوده شد. و فهمید که بدون زمان، رؤیاهایش بی‌معناترین بودن‌های‌اند. و رؤیاها با زمان بودند، و در زمان. و شاید خود زمان بودند، اما در مفهومی ناب. تنها کافی بود پوسته‌ی آن را شکست تا هسته‌ی آن بر زمین، زیر پای انسان بیفتد، و جوانه‌های جدید از آن سر برآورند. بی‌شمار. اما آیا این تقدیر بشر بود که تغییر را با زمان تجربه کند؟ آیا فرم دیگری امکان نداشت؟ آیا خدا مفهوم دیگری در ذهن خداگونه‌ی خود نداشت؟ و اگر خدا خدا باشد، حتماً که دارد. و این‌که چرا بعد از میلیون‌ها سال آن را تغییر نمی‌دهد، پرسشی‌ست بحث‌برانگیز.

و انسان تلاش می‌کند به چیزی غیر از زمان، و یا فراتر از آن بیندیشد. اما... اما چه بیهوده. ذهن انسانی او چنان در قفس تنگ و فراغ زمان اسیر است که نمی‌توان فراتر از میله‌ها اندیشید. و جلّادان برای رام کردن انسان از زمان آموختند و زمان را به عاریت و به کمک گرفتند. و اگر زندگی چیزی جز لحظه‌های جاری در زمان نیست، پس اسارت آن هم فاجعه‌ای‌ست به عمق وجود بشریت. و ترس انسان از لحظه‌های اسارت، واقعی‌ترین و حقیقی‌ترین ترس‌هاست. و زمان که اسیر می‌شود، تغییر می‌ایستد و انسان از بودن و شدنِ خود می‌ماند. رؤیایی که جلّاد خواب آن را می‌بیند.

و روزی که خدا زمان را آفرید، لبخندی کریه بر لبان جلّاد ظاهر شد و خدا را سپاس گفت. زمان، میله‌ها را آفرید و به انسان گفت اینجا همان جایی‌ست که فرشتگان را بدان راهی نیست. و ای انسان تو با ارواح خبیث برای همیشه تنها می‌مانی. و پشت میله‌ها، راهروهای تودرتوی بی‌انتهایی بودند که در سیاهی به ابتدای دورانی خود می‌رسیدند.

و جایی که زمان می‌ایستد، دل‌تنگی‌ها اصلی‌ترین موجودات هستی می‌شوند. آنها عاشق‌ترین موجودات معشوقی به نام انسان‌اند. و انسان هم چقدر فروتنانه به چنین عشقی تسلیم می‌شود. مگر نه این‌که عشق را معنای زندگی تعبیر است؟ و دل‌تنگی‌ها زمان‌های ایستاده‌ی ازدست‌رفته‌ای هستند که تولد دگرباره‌ی خود را فراموش کرده‌اند. تسلیم‌شدگان لحظه‌هایی که به لحظات تغییر، دیگر باوری ندارند.

و تغییر بستری بود برای باورآوردن به خوشبختی و میسر‌بودن آن. و خدا بر همین بستر محمد را انتخاب و به رسولی خود برگزیده بود. محمد اندیشید که همین، بستر باورنیاوردن و میسر‌نبودن خوشبختی هم بود. و خدا با خلق تغییر به ایده‌های خود خیانت کرده بود. و جایی که تغییر مداوم هست، آیا می‌شود از خوشبختی و از هدایت انسان گفت؟

و به فاصله‌ای که میان خداوند و محمد بود و با جبرئیل پر می‌شد، آیا می‌توان اطمینان کامل کرد که زمان چیزی را نبروده باشد؟ که زمان خود وجوه و سهم خود را می‌طلبد. و برای این‌که باشد، قائم‌به‌ذات‌بودگی خود را به رخ می‌کشد. که او هم مثل همه‌ی آن دیگرانی‌ست که هستند و می‌خواهند باشند. حتی در تغییر.

و محمد می‌اندیشد که مأموریت او به علت زمان از همان ابتدا محکوم به شکست بود. و خدا این را می‌دانست! می‌دانست و اما فرستاد. دانست و اصرار کرد. و شاید زندگی همین اصرار باشد. اصراری در درون تغییر،... برای ماندن. آه! که خدا گاه‌گاه به قامت انسان در می‌آید، و می‌خواهد بسان او در ابدیت خود، طعم زندگی را بچشد. خدا گاه در یک جلسه‌ی معرفتی انسان می‌شد. او می‌خواست از لذت زندگی آگاه گردد، و یا در لذت آگاهی زندگی کند. و چه تلاش بیهوده‌ای.

زندگی را آنانی می‌زیند که در دل زمان و تغییر باشند. درست در درون لحظه‌های تغییر. باقی، بازی‌پی‌ست کودکانه و دهشتناک!

و رابط میان انسان و خدا خیال بود. خدا هیچ‌گاه مستقیماً با انسان سخن نگفته بود و یا مستقیماً خود را به او نشان نداده بود. گویی می‌دانست انسان

در خیال است که می‌تواند تا ابد باور آورد... گویی می‌دانست که انسان آن‌گاه که با معبود خود روبه‌رو می‌شود، دیگر معبود از معبودبودگی خویش می‌افتاد. پس خدا سرزمین خیال را برگزید. و خیال مادر خدا شد. خیال پناهگاه خدا شد. و انسان در چنین سرزمینی می‌توانست خدا را به هر شکلی درآورد، از درخت و سنگ و توت‌م گرفته تا انواع و اقسام جلوه‌های روحی و متافیزیکی آن. و خدا این‌چنین در آن طرف مرز میان واقع و خیال قرار گرفت. او آنجا را میهن خود کرد. و میهن همیشه یک خیال ماند. خیال، او را هم دور ساخت و هم قابل دسترسی. و انسان‌ها در این دوگانه‌ی بود و نبود بود که به وجود او باور آوردند. دنیا زشت بود و خیال زیبا. دنیا فانی بود و خیال ماندگار. و میان دنیا و خیال، آرزو متولد شد. آرزویی که قرار بود دنیا و خیال را به هم پیوند دهد و از زهدان آن کودک اعجاز متولد کند. کودکی که بشارت دهد اعجاز درهم آمیختن زشتی و زیبایی را، و تولد وجودی را که نه زیبا بود و نه زشت. وجودی که چیزی فراتر از زندگی بود. و آرزو ریشه هم در دنیا داشت و هم در خیال.

و اصرار خدا بر ماندگاری خویش در سرزمین خیال اعجاب‌برانگیز بود. نکند او تنها خیال بود و بس؟ نکند از واقع بودن خویش ترسان بود؟ و چنین موجودی را با انسان چه کار آید؟ چه مشکلی از زشتی دنیا را تواند حل کرد؟ اما خدا پناه انسان بود در خیال. به گاه عزلت‌ها، تنهایی‌ها و ناتوانی‌ها. خیالی که محقق نمی‌شود، اما فراموش‌کننده و آرامش‌دهنده است. و شاید تنها پناه انسان همین باشد. زندگی واقعی ست کل، و انسان واقعی ست جزء. و انسان تنها در درهم‌آمیزی جزئیت خود و خیال است که می‌تواند زندگی را به مثابه واقع کل رام کند. یک رام کردن خیالی. پای در هر دو جهان. انسان با خیال، کل می‌شود و غولی قدبرافراشته در مقابل با وجود. او آنجا اراده‌ی خود را باز می‌یابد. و اراده ریشه در خیال و ریشه در آرزو دارد. و این‌چنین خدا به نوعی مظهر اراده‌ی انسان بود برای غلبه بر زشتی‌ها.

اما انسان خطا کرد آنجا که زشتی‌ها را به خیال خود، یعنی به خدا هم ارتباط داد. خدا می‌بایست تنها مظهر خوبی‌ها می‌بود. مظهر اراده و آرزوهای مثبت. و جایی که خدا خود به منشاء پلیدی‌ها و خالق آنها فرا می‌رود، انسان حتی در خیال و آرزوی خود هم نمی‌تواند بر آنها غلبه یابد. اول باید اندیشه را شست.

و میهن خیال، یگانه میهن بدون مرز بود. یگانه میهنی که همسایه‌ای نداشت. میهن خیال، یگانه سرزمین وادی خیال بود. میهنی جهان‌شمول، بدون هیچ‌گونه من و تو و... دیگری. بدون هیچ کشمکش‌ی بر سر مرزها. مرزها، همان خود خیال بودند. سرزمینی که همه چیز در آن آغاز، و در آن پایان می‌یافت.

انسان بر زمین نگریست و آن را تنفرآور یافت. جزئی محصور در آب و خاک که به جزئی‌بودن بیشتر تمایل داشت. انسان بر آب شناور اقیانوس‌ها هم خط مرز کشید، و مغرورانه ندا درآورد که تنها اوست با خیال خود قادر به چنین کاری‌ست،... آری تنها او. و موج‌های سهمگین هم نتوانستند مرزهای اعماق خود را جابه‌جا کنند. مرز، خطی بود خراشیده و تراشیده بر پیکر لرزان و مواج آب، با انعکاسی بر پهنای آسمان. و قرار شد آسمان هم دارای مرز شود. و شد. انسان، مرزها را به اعماق برد و جهان یگانه را به توری مشبک تغییر داد.

پروردگارا! جنبشی،... توانی! اما انسان قادر نبود موجود خیالی خود را به جهان واقع آورد. او تنها در آنجا به او نیاز داشت. انسان، واقع را فراتر از توان خدا نیز دانست، و این‌چنین بهشت را نیز آفرید تا ناتوانی خدا را جبران کند. و بهشت هم مکانی خیالی در همان میهن خیالی بود،... در جوار خدا. بهشت واقعی بود تبلور یافته در خیال، و یا... خیالی تبلور یافته در واقع. و تلاش انسان شد برای رسیدن خیالی به چنین مکانی خیالی. و او خوش است با خیال که با آن تسخیر هر چیزی شدنی است!

و محمد بهشت را به یاد آورد. آری در او هم تصور آن تنها خیالی بود و بس. بودنش را در آنجا هم خیالی تصور کرد. پس از خود پرسید که آیا او پیش از خیزش از خانه‌ی ابدی‌اش به‌راستی در چنین جایی بوده است؟ و خاطرات زندگی هزار و اندی سال قبل در ذهن او قوی‌تر بودند. واقع بر خیال در ذهن او ارجحیت داشت.

و انسان مقهور خیال خویش است. زندگی اندیشه‌ای‌ست در حال شدن. شدن آن بودنی‌ست که همه‌ی آفاق وجود را به هم می‌آمیزد.

و انسان آنچه را دوست داشت به وادی خیال منتقل کرد. واقعیت مورد علاقه‌ی خود را نیز بدان آغشت. و انسان ندانست و نمی‌داند که در حقیقت در

چگونه جهانی زندگی می‌کند. و شاید بهتر است که نداند که ازدست‌رفتن خیال زندگی را تهی از معنا می‌کند.

و جهان جایی‌ست که بدون خدا و بدون آرزوها هم خیال می‌جنباند. و اولین انسان‌هایی که بر فراز قله‌ای که قرار گرفته‌اند و یا به افق بی‌پایان دریاهایی که نگریسته‌اند بی‌تردید با خیال هم‌آویز گردیده‌اند. و بی‌کران، زادگاه دیگر انسان است در انسان‌بودگی خویش. و بی‌کران همان سرزمین خیال خداست در این جهان.

و محمد اندیشه کرد دشواری زندگی میان بی‌کران و واقع را. و انسانی که ریشه در هر دو داشت،... و انسانی که گاه یکی را به نفع دیگری فراموش می‌کرد. و کشمکش دائمی یکی‌بودن. عرق جبین انسان در مصاف با معنا، و در خلقت معنا در میانه. خلق معنا و مرگ معنا،... و خلق و مرگ معنا. و زندگی با بستر کوتاهش که کفاف نمی‌دهد هیچ کدام را.

و مرگ که بر تارک نشسته است. و خدایی را که بر انسان می‌خندد. سرزمین خیالی‌یی که مرگ را در آن راهی نیست، و خدا در آن راحت بر بالش خود لمیده است. و انسان که از این خلقت خود رنج می‌برد. انسانی که نمی‌تواند حتی در خیال خود به جای خدا تکیه زند، و جاودانگی خود را متصور شود.

محمد دستان خود را مشت کرد و بر خاک کوبید. وجود، در بی‌کران از درون خود صداها را گنگ مرتعشی بیرون داد. و افق در بی‌کران لرزید.

و محمد از این‌که ابزار خیال قرار گرفته بود، آشفته و ناراحت بود. فراتر از این، عصبانی هم بود. و کی او را چنین ابزار قرار داده بود؟ خدا، انسان و یا خود؟ بی‌گمان خدا، اما او نیز باور آورده بود و به انسان‌ها هم همین باور را خورانیده بود. و این چنین وجود بر بنیان خیال بنا نهاده شده بود. محمد سعی کرد ماجراهای زندگی خود را به یاد آورد. اما نه این‌که خود او را نیز به خیال تبدیل کرده بودند!

محمد تلاش کرد خود را بیابد. در دنیایی که وجود انسان برای اثبات موجودی ماوراء طبیعی است، این خودیافتن هم چه دشوار بود. ماجراهای گذشته‌ی زندگی، تنها خیالی بودند و بس. چنگ در انداختن به آنها انگار گرفتن هوا در

مشت بود. نگاه و احساس، چیزی را نمی‌یافت. تنها می‌بایست به اندیشه و ذهن و... خیال مراجعه کرد. و خیال تنها راه دست‌یافتن به خیال بود. و همه چیز در بستر خیال در حرکت بود، و این بستر آغازی داشت و میانی و پایانی،... و باز آغازها و میانه‌ها و پایان‌های دیگر. و خیال پدیده‌ای بود درون‌گرا که هستی خود را در بیرون از آن آغاز می‌کرد. و شاید اصل خلقت همانا پدیده‌ای درونی است. و آنانی که درون‌گرا هستند آسان‌تر حکایت خدا را باور می‌کنند. و خدا که خود بزرگ‌ترین درون‌گراها بود از همین طریق، مخلوق خود یعنی انسان را تسخیر کرده بود. پس باور به خدا، از قبل، در درون انسان وجود داشت، و کار خدا تنها بیدارکردن آن بود. این باور قبل از خدا هم وجود داشت، و همانا سرچشمه و بنیاد خود خدا هم بود. پس قبل از خلقت خدا، باور در پهنای وجود در صیورت بود. و خدا خلق شد زیرا که باور بود.

اما نه، انگار کل صحنه چیزی، چیزی کم داشت. محمد بیشتر در خود فرورفت. و ناگهان آن را یافت. آری، و آن باور بود. جمع باور و خیال، گهواره‌ی مفاهیم ابدی بودند. مفاهیمی که استحکام جهان را پاس می‌داشتند، و اما در همان حال روانی اندیشه را به چالش می‌کشیدند. راستی، انسان را چرا چنین نیازی بود؟ آیا او را همانا کسب نان و پناهی و امنیتی کافی نبود؟ مگر زندگی کوتاه انسان تنها برای همین آفریده نشده بود؟ انسان را چه به مفاهیم و چه به خیالاتی که عمر دراز می‌بایست؟ انسان در خانه‌ی کوچک خود باید به امنیت خود لم می‌داد و شبها در گوش‌دادن به حرکت ریتمیک نفس‌های کودکان به خواب‌رفته‌اش سیاهی را به سحر می‌رسانید، و اگر عمر فرصتی می‌داد شاید در میانه‌ی تکاپوهای بی‌پایان خویش مجال برای عشق کوتاه عمری هم بود. و عمر انسان در حقیقت تنها کفاف عزیزانش و بودن با آنها را می‌داد. اما خیال انسان را برده بود. و قرار بود ببرد. خیال با انسان عجین شد تا او را از هستی مشخص خود به "فرا هستی" برده، و به او بیاموزاند که باید به پیشواز درد و کشف جهان‌های ناشناخته‌ی دست خود برود.

و وجه مشترک انسان و خدا خیال بود. انسان از طریق خیال به خدا رسید و خدا نیز هم‌چنین. خیال وجودی بود انسانی و خدایی. و تنها راه ره‌یافتن ابدیت به وجود انسان. و خیال خدای خدایان بود. اثیری سرگردان، افشان و خالق که در

بی‌نهایت در حرکت بود تا به وجود معنا دهد. و انسان و خدا با هم عاشق آن شدند، و بر سر مالکیت آن جنگیدند. و جنگ بر سر خیال را پیروزی نیست. و هیچ کس هم بازنده نیست. خیال را وجودی‌ست به پهنا و عمق جهان. اثری که از میان همه می‌گذرد و بر جای می‌گذارد بوی طراوت سازندگی بی‌مرز خود را. و این‌چنین بود شاعری ادعای خدایی کرد و عارفی از وحدت‌الوجود گفت، و پروانه‌ای در رقصی زیبا بر فراز گل‌ها خود را به شکل خدا درآورد.

محمد لبخندی بر لبانش ظاهر شد. خیال این‌که او تنها ابزار خیال نبود، او را سوار بر پرنده‌ی رنگارنگی خیالی به وادی خشنودی برد. خیال این‌که خیال، رابطه‌ی او را با خدا به پیوندی معکوس تبدیل می‌کرد، جان او را از رایحه‌ی خوش خود انباشت. و محمد از خودبودن خود لبریز شد، و خودبودن او را به انسان‌بودن خود بازگرداند. و اندیشید که انسان زمانی می‌تواند خدایی باشد که انسانی باشد. و انسان اگر وجود انسانی خود را به کمال لمس نکند، خدا را نیز دریافته است. و خدا در اصل انسانی بود کوچیده به ماوراء در نیت و در خیال خلقت دوباره‌ی دنیای خود، اگرچه یک بار از قبل آفریده شده بود.

و جهان چو نان خیال، مجموع و یا شاید جمع همه‌ی خیالات آحاد بشری بود. خیالاتی در کنار هم، و یا همه در هم در یکی. و انسان خواست که خدا از نوع دوم باشد. واحدی متکثر و یا متکثری واحد که بودن را نه در زیستن که در خلق کردن می‌خواست.

و خیال جایی‌ست که جسم نرم می‌شود، و روانی می‌یابد. محمد سنگی برمی‌دارد و از نزدیک به آن می‌نگرد. از جنس همان سنگ‌هایی که به گاه خود از در و پنجره‌ها بر او پرتاب کردند. و جایی که خیال نیست، تماس چه ضربه‌آسا و چه سخت می‌گردد. و باد و ابر و آب و شن از جنس خیال بودند. علاقمندان به جهان‌های دیگر. آنان بودند تا بشوند. تا خیال را در بودن به شدن حمل کنند. و زمان، علاقمند به این همه داستان، قلم گذر به دست می‌گیرد تا بازگو کند سرنوشت انسان را.

و آن شب محمد دوست دارد شعری بسراید. چیزی حزین، اما اندیشمند در درونش سر برمی‌آورد. و برای اولین بار در عمر مرده و زنده‌ی خود درمی‌یابد که شاعران اندیشمندانی حزین‌اند و یا حزین‌هایی اندیشمند که خیال را در

ندادادنش برمی تابند. و قصیده‌ای می‌سراید که احساس می‌کند از جنس عشق است. و آن را بر شن روان بیابان می‌نویسد. تا هم خدا آن را بخواند، و هم زمان روایتش را به ذهن بسپارد. و نیمه شب از اعماق، صدای گریه‌ای بر می‌خیزد... که شاعران همیشه از جنس گریه بودند. و آنچه می‌ماند کلمات روان بر شن‌اند. گر باور نمی‌کنی حقیقت آن را از خدا و یا خیال پیرس که دروغ نمی‌گویند. و آن شب، محمد خسته‌ترین مرد دنیا بود. و آنجا در کنار شعر بر ماسه‌های روان خوابش می‌برد. ماسه‌هایی که به شاعر خود عشق ماسه‌ای دارند نصف شب او را از سرمای بیابان محفوظ می‌دارند.

خدا جهان را آفرید، اما گویی به آفرینش خود اطمینان کامل نداشت و پیامبران را برای تصحیح آن فرستاد. در میان هر گروهی کسی را برگزید. و آنی که برگزیده شد، به سخن، آنی شد که خدا در رؤیای خود داشت و دوست داشت مردم آن را این‌گونه ببینند. پس برگزیده، چیزی بود مانند شعر. خدا به گاه آفرینش، چیزی یا چیزی را فراموش کرده بود! این‌که به گاه آن در چه هوایی بوده است، کسی نمی‌داند. تنها این‌که چیزی، چیزی کم آمده بود. و آن چیز یا چیزک به ظاهر اندک بود، اما واقعیت این بود که در خلقت بر پاشنه‌ی بدی‌ها می‌چرخید و کسی را یارای تغییر آن نبود. آری، انسان در وجود خود مانده بود... این باشد یا آن؟ هرچند خود می‌دانست که باید هر دو باشد، اما خدا فرمان می‌داد که باید انتخاب کند.

و عجب این‌که خدا کار تصحیح جهان را به برگزیدگان انسانی خود سپرده بود! و شاید علت آن این بود که خدا انسان را از روی خود آفریده بود، یا این‌که این تنها انسان بود که می‌توانست مستقیم و رودررو با خود انسان سخن بگوید. خدا توسط خود به کناری رانده شده بود. خدایان تنها با خدایان سخن می‌گویند و انسان با انسان.

محمد مانده بود که به حقیقت، انتخاب خدا انتخاب درست و گزیده‌ای بود یا نه. آیا می‌شد جزء در کار کل دخالت کند و کل سیستم را دوباره بر پاشنه‌ای دیگر بچرخاند؟ آیا خدا باز اشتباه نکرده بود؟ اما خدا تنها به تغییر دوباره‌ی انسان اندیشیده بود و نه باقی جهان. حیوانات و طبیعت به جای خود باقی

می‌ماندند و چیز یا چیزی کم نداشتند. هر چند خلقت در خود کلی بود با بی‌شمار پیوندهای آشکار و ناآشکار خود. و آیا خدا به حقیقت این را می‌دانست؟

محمد احساس کرد در بازی ناعادلانه‌ای گیر افتاده است. خالق برای تغییر جهان به مخلوق خود پناه آورده بود، و برای این‌که این را پیش انسان، معقول و مورد پذیرش قراردهد از فرستادگان خود موجوداتی کاریزما ساخته بود، فرستادگانی با خصایص مافوق بشری که دریا می‌دریدند، بینایی به کور می‌بخشیدند و می‌توانستند در هفت لایه‌ی آسمان به پرواز درآیند. و انسان باور می‌کرد چرا که نیاز به تغییر داشت،... چرا که زندگی‌ی را که خدا به او بخشیده بود، نمی‌پسندید!

و پیامبران هم عاجز مانده بودند. خدا قادر نبود کمبود خود در خلقت را جبران کند. نه خود می‌توانست به کمک خود برآید و نه رسولان. همه چیز در یک بن‌بست ترسناک گیر کرده بود. و خدا خوشحال بود که بهشت و جهنم را داشت. اگرچه این دو نیز کاری از پیش نمی‌بردند به‌جز افزودن بر ضجه‌ی آنانی که در دوزخ شکنجه‌ی ابدی می‌شدند. بهشت و دوزخ یک حل فراطبیعی و ماورایی بودند. جایی بودند که خدا در آن به کامل‌بودن پروژه‌ی خلقت خود باور می‌آورد و با وجدانی آسوده شب‌ها را سر بر بالین می‌گذاشت. و ضجه‌های انسان قرار بود خلاء قدرت پروردگار را در بی‌نهایت پر کنند.

و محمد انسان‌های دیگری را دیده بود که بدون باور به خدا درصدد تغییر جهان و خلقت برآمده بودند. کافرانی که اگر نه بیشتر، اما درست به اندازه‌ی انگیزه‌ی خدا و محمد در کار تغییر جهان بودند. پیامبرانی که بر خلاف رسولان خدا، فرستاده‌ی خود بشر بودند به خود. آنانی که ریشه در زمین و در خاک داشتند و ماوراء را به چالش جانانه‌ای می‌کشیدند. آنانی که در همین دنیا به کام دوزخ رفتند و زندگی کوتاه را با شعله‌های آتشین برگزیدند. چرا که تغییر شعله‌ای است آتشین و فروزان.

و محمد اگر به آنان به چشم رقیب می‌نگریست، اما در درون به آنان مهر بی‌پایان داشت و محبت عمیقی را احساس می‌کرد. آنان از جنس محمد و رسولان دیگر بودند، و شاید مهم‌تر، زیرا بنیان خلقت را از همان نقطه‌ی آغاز که

خدا باشد به چالش می‌کشیدند. آنان اگرچه فرستاده‌ی خود انسان بودند، اما هیچ انسانی به مانند خدا مستقیماً آنان را برای مأموریت خود خطاب قرار نداده بود. گویی زندگی نیرویی بود ناپیدا که هر از گاهی ابر انسانی می‌زاید تا به کام رؤیاهای بزرگ فرو برد.

آنان بنده نبودند. و محمد از بنده‌بودن خود احساس شرم کرد و خود را کمتر یافت. او همیشه به سرکشی انسان یاغی رشک برده بود، اگرچه خداوند همیشه به آنان وعده‌ی جهنم دیگری داده بود. و شاید او اگر چنین یاغیانی را در کنار خود داشت، سرنوشت بشر چیز دیگری می‌شد، شاید انسان می‌توانست بر نقص خلقت فائق آید و خدا را از اضطراب ازلی رستگاری دهد.

و وراء با ماوراء قابل جمع نیست. رؤیاها نیز قادر به پرکردن چنین شکافی نیستند. و زندگی شاید ورایی‌ست که همیشه با ماوراء در ستیز است و یا برعکس ماورایی که با وراء در ستیز است. محمد به پیکر خود که هنوز بوی گور می‌داد نگریست. آن را آوازی یافت که صدها سال بود ترانه‌ی خود را گم کرده بود. مرگ، ضد ترانه است. مرگ حد واسط میان وراء و ماوراء است. حد واسطی که چیزی بیشتر از این در مورد خود نمی‌داند. شاید روزی فرارسد که خلقت، مرگ را از خود براند و به جای آن حد واسطی دیگر تعریف کند. راستی ما را به چنین دنیایی اجازه‌ی رؤیایی هست؟

از دور صدای ترانه‌ای به گوش می‌رسد. محمد به‌یاد می‌آورد که آنانی که به تغییر دنیا می‌اندیشند عاشق ترانه‌اند. ترانه‌ها در تنهایی خویش، و به گاه شکست‌ها که اوج می‌گیرند. و همیشه شکست، پیروز اصلی بوده است. و شکست است که همیشه معنا داده است، حتی برای ابر انسان‌های دیگر. آنانی که نخواستند شکست را باور کنند و آن را تنها مربوط به گذشته دانستند. تا خود شکست خوردند و دانستند گذشته‌ای وجود ندارد.

و هر آنچه هست اکنون است. بشر محکوم به عمل است، چه بخواهد بگذرد و چه نخواهد. بشر عین عمل است. و کار رؤیاها گذر است. اقناع انسان به وجود خود در روزی دیگر. و این چنین انسان از امروز خویش می‌گذرد اگرچه می‌داند زندگی همین لحظه‌های‌اند. آتشی که روشن می‌کند و گرما می‌بخشد، اما قادر به رام کردن ابدیت نیست.

ترانه گاه غمگین است و گاه شاد و گاه انگار چیزی در خود ندارد. غمگینی آن عین گذشته است و شادی آن عین آینده و پوچی آن عین حال. و آوازه‌ها این‌چنین در بطن زمان جاری می‌شوند. درست مانند رودی که در هر دو سوی آن ناپیداست. گنجشک‌کافی که بر درختان کنار رود لانه کرده‌اند، پوچی حال را با آواز زیبای خود لبریز می‌کنند. و محمد می‌اندیشد که اگر پرندگان نبودند، به‌راستی زمان را چه می‌شد.

زمین بوی گندم می‌دهد. استشمام آن، پره‌های بینی محمد را مشتاقانه به لرزش در می‌آورد. و زندگی چیزی است میان آب و گندم و آواز گنجشک‌کان سراسیمه. شاید وجود بیشتر از این چیزی در چنته نداشته باشد.

و شاید زندگی پدیده‌ای است میان دو شکست. شکست اول، آغاز امید برای پیروزی و جبران شکست است، و اما باز شکست بر سر راه انسان یاغی دوباره پدیدار می‌شود. و انسان برای پیروزی بر شکست، این بار چنان یک احساس و اندیشه‌ی هستی‌شناسی، شکست دوم را باز به عنوان امکانی برای پیروزی می‌یابد. و این‌چنین انسان شکست را افسانه‌ی می‌پندارد که واقعیت ندارد، و یا این‌که اگر واقعیت دارد تنها به علت یک اتفاق عجیب است! اما آیا می‌شود با یک تفسیر وارونه از واقعیت زیست؟ یا شاید واقعیت عبارت از آنی‌ست که ما احساس و اندیشه می‌کنیم؟

و تاریخ انسان، تاریخ احساس و اندیشه‌های متفاوت است، شاید تنها به این دلیل که بشر نمی‌تواند واقعیت را بدون آنها دریابد. و انسان گرفتار و مانده در خود، این‌چنین با خلقت در یک تماس ذهنی قرار می‌گیرد. و شاید اگر این‌چنین نمی‌بود، چقدر تحمل و یا پذیرش شکست، یا این‌که خیال وارونه جلوه‌دادن آن غیرممکن می‌شد. خدا، شکست را هم‌زمان چنان یک واقعیت در بیرون از انسان، و نیز چنان وهم در درون او آفرید. او یک امید وهمی به انسان بخشید. و پیروزی هم چنان وهم ماند. وهمی شیرین که معنادهنده بود، و راه را با مشعل فروزان خود روشنایی می‌بخشید.

و محمد به دوران خود اندیشید. او در عین پیروزی شکست هم خورده بود. پیروزی او، راندن رقیب از میدان و جایگزین کردن خود، بدون عملی کردن

خواسته‌های خداوندی بود. به نظر می‌رسید هم خدا و هم انسان تنها در حذف دیگری موفق بودند، و نه در اثبات آرزوهای خود. و خدا و خلقت او صرفاً موجوداتی نفی‌کننده بودند. خدا جهان را بر اساس نفی بنا نهاده بود. و بشر در اندیشه‌ی اثبات بود و به جنگ خدا و خلقت رفته بود،... و او هم مانده بود. تاریخ گواهی می‌داد و می‌دهد و خواهد داد. و داستان بشر، سرگذشت وجودی یاغی‌ست که در پی آوردن عدن بر روی این کره‌ی خاکی است. وجودی یاغی که حتی وجود خدا را نیز در این تلاش معنا می‌کند، حتی اگر به نتیجه هم نرسد. و انسان اساساً موجودی میان دو شکست است، وجودی میان شکست‌ها،... تا بی‌نهایت. و آنجا که بی‌نهایت وجود دارد دیگر نه شکست معنا می‌دهد و نه پیروزی. تنها، هویتی می‌ماند ماندگار. در پس‌زمینه‌ای که دیگر وجود آن هم اهمیتی ندارد. پس انسان می‌زید، برای این‌که باید بزید. و زندگی اصل است. و انسان شکست‌های خود را نمی‌شمارد. عدد، آنجا معنایی ندارد. شکست سرزمین کیفیت است نه کمیت. و شکستی که دیگر شمردنی نیست، معقول نیست در پی شمارش آن برآمد. آدمی در مفهوم کیفیتی شکست است که می‌تواند آن را تصور کند. و انسان برای پیروزی، به کیفیت بیش از عدد نیاز دارد. و زندگی در اساس توده‌ای بی‌شکل و اتفاقی‌ست که عدد را برای ساده‌کردن خود به خود راه داده است. و عدد ذات نیست. و جوهر، عدد را دور می‌زند. محمد به‌یاد می‌آورد که چگونه بعضی شب‌ها به شمردن ستارگان پرداخته بود. شماره‌هایی که در راه می‌ماندند و به مقصد نمی‌رسیدند. و شماره که قرار نیست به مقصد برسد. آنان مقصدی ندارند و هر چه هست شمردنی تکراری‌ست برای اثبات بی‌نهایتی بی‌معنی. گردن می‌کشد و به همان آسمان صدها سال قبل خیره می‌شود. جهان در دوردست‌ها چقدر ابدی به نظر می‌رسد. تغییر در فواصل کم قابل رؤیت است. پس برای همین خدا آسمان‌ها را مأوای خود برگزید. انسان کم‌عمر، هیچ وقت به راز تغییرات دوردست دست نخواهد یافت، و برای همین، امر مقدس به جای خود باقی خواهد ماند. در دوردست‌ها، شکست جایی ندارد. خدا، انسان را در زمین چنانچه تا تصور خود را جاودانه کند. و محمد با بازگشت خود به زمین، شکست را به چالش کشیده بود. شکستی که بنابر منطق تاریخ قرار بود به شکستی دیگر منتهی شود. اما خدا باز او را

زنده کرده بود! و تصوّر این که همیشه امکان راه دیگری هست، محمد را به شگفتی واداشت. و او علت آن را در قوهی تخیل آدمی یافت. شکست را تنها با تخیل می‌توان رام کرد. و این تخیل چه بود که این چنین انسان را بر واقعیت زندگی و توان خود بی‌رحمانه می‌شورانید؟ آیا تخیل همان حماقت بشر در عدم پذیرش شکست نبود؟ یا این که تخیل، توان تصوّر شکست به شیوهی دیگری بود؟ پس شاید تخیل همان دروغ بود، دروغی برای توان ادامه‌ی راهی که دیگر در واقع راهی برای ادامه نبود. و شگفتا که می‌شد بر همان راه، دوباره رفت و توان ازدست‌رفته را دوباره بازیافت!

و ناگهان بویی جهان را دربر گرفت. پره‌های بینی محمد به ارتعاش درآمدند. او بو را شناخت. اما ناگهان به یکباره همه چیز خود را آشکار ساخت. و بو همانا بوی کهنگی جهان بود. جهانی که خدا ساخته بود، بعد از مدت کمی بویی عجیب به خود گرفته بود. بوی کپک‌گرفتگی پستوها و نان‌هایی که بشر فراموش کرده بود بخورد. و خلقت چه زود پیر شده بود. خدا جهان را به زمان آغشته بود، و زمان، تصوّر شکست را پیر می‌کرد و به فراموشی می‌سپرد. پس هر نسلی و هر انسانی ناچار بود راه رفته را دوباره پیماید. و این چنین منطق دایره‌ای وجود، در تکرار خود، زندگی را بی‌شمار احیا می‌کرد.

و شاید زندگی با شکست زیباست. شکست، معانی را عمق می‌بخشد. به تنهایی‌های ما طراوت اندیشه می‌دهد، و چنان زندگی را از پوچی لبریز می‌کند که راحت‌تر زندگی را وداع می‌توان گفت. گر شکست نباشد، آدمی سبک‌سر می‌شود. درست عین مرگ که گر نباشد می‌توان زندگی را تنها به‌مثابه یک بازی صرف تصوّر کرد. زندگی‌یی که می‌شود هر لحظه، آن را به خطر انداخت بدون ترس ازدست‌دادن آن.

و گل خلقت آدمی با شکست نیز عجین شده بود. خدا آن را به انسان بخشید تا انسان بودن خود را به یاد داشته باشد. و آنی که شکست‌ها را بیشتر به یاد داشته باشد، بیشتر انسان است.

دل محمد گریه می‌خواست، اما نگریست. اندیشید که شکستی که با گریه همراه باشد، شکست نیست. شکست واقعی را با امر اندیشه همسایه بود. و آن که بهتر شکست می‌خورد، بهتر می‌اندیشد.

و شاید اشکال از خود خدا بود. راستی چرا اصرار داشت که جهان را او خلق کرده است؟ چرا اصرار داشت جهان چنین بی‌سروتهی را که این چنین از جرم و جنایت و پوچگیری اشباع بود، به خود نسبت دهد؟ آیا خدا می‌دانست با این کار چه ضربه‌ای به اعتبار خودش می‌زند، و چگونه به دست خود از قدرت و عظمتش می‌کاهد؟ و چرا موجودی کامل چنین خلقت ناکاملی را آفرید؟ آیا همین دال بر ناکامل بودن خدا نبود؟ مگر می‌شود از کامل، ناکامل بزاید؟

و خدا با این کار خود دست انسان و از جمله مستبدان را برای کامل کردن دنیا باز گذاشته بود. پروژهای که توسط خود او به پایان راه خود نرسیده بود، قرار بود توسط فرستادگان، و نه تنها فرستادگان، بلکه همه‌ی آن مزورانی تکمیل شود که به درازای تاریخ به نام او جنایت کرده بودند. و دست چنین آدمیانی بیشتر از هر کس دیگری برای فریفتن باز بود. و آیا این نمی‌رساند که آن بخش ناقص هم از همین آدم‌ها تشکیل می‌شد؟

محمد هیچ وقت خدا را ندیده بود. او تنها نوری از او و فرشتگان را زیارت کرده بود، اما آیا واقعاً آن نور همانا خود خداوند بود؟ آیا فرشتگان واقعاً از طرف خود او می‌آمدند؟ آیا خدا همان جمع فرشتگانی نبود که به نام خدا بر جهان حکم می‌راندند؟ و چرا محمد یک بار بطور جدی برای ملاقات با خدا درخواستی نکرده بود؟

و نور را هر کسی می‌تواند به محل ملاقات آورد. مگر آفتاب برای همگان در دسترس نیست، که هست. و محمد بدون این که خود متوجه شود، داشت به یک فریب ماوراءطبیعی می‌اندیشید که به گاه خود با آن او را فریفته بودند. فریبی از جنس خلقت، و این بدترین فریب دنیاست. آنانی که به نام خلقت، فریب می‌دهند بدترین فریبکاران‌اند. و جهان لبریز از وجود آنان بود. خالقانی که همسایه‌ی جنایت بودند، و از ویرانی نمی‌هراسیدند.

اما شاید ساختن، همین باشد. خلقت شاید همانا ناقص آفریدن باشد. و خدا بقیه‌ی پروژهای خود را به دست انسان سپرده بود. نه انسان، بلکه ابتدا به فرستادگان خود و بعد به انسان. و چرا خدا مستقیماً با خود انسان‌ها سخن نگفته بود؟ چرا اصرار داشت کسی در میان باشد؟ و محمد این میان‌بودگی را

دوست نداشت. خدا می‌توانست با دهان ماورایی خود، اگر اراده می‌کرد، خود با همه‌ی آدمیان روی زمین سخن بگوید. او نیازی به دهن کوچک هیچ فرستاده‌ای نداشت. مگر صدای امثال محمد تا کجا می‌توانست برد داشته باشد؟ دنیا پر از کوه و دره و دریاها و فواصل بود. و نیز لبریز از آدم‌هایی که یا نمی‌خواستند بشنوند، و یا وقتی برای شنیدن نداشتند. و کسی که ناقص آفریده شده باشد، کامل نمی‌شود. تنها می‌تواند بهتر شود. و این‌چنین، خلقت به نماد تضاد مداوم وجود با خدا بدل می‌شود. و شاید خدا به جنگ ناخواسته‌ای وارد شده بود که برنده‌ای ندارد. و خدا از دست خلقت خود خسته می‌شود، و به جهنم پناه می‌برد تا خلقت خود را در انتقام از آدمیان کامل کند!

لبنخند تلخی بر لبان محمد می‌نشیند. می‌اندیشد که پس نقص همیشه با بدی جبران می‌شود. حتی پیش خدا. و اگر انسان کپی خداوند است، چه بی‌شمار این بدی می‌توانست در میان انسان‌ها متکثر و متنوع شود. خداوند با خلقت "بدی" به عنوان یک کیفیت، کمیتی وحشتناک بخشیده بود. و انسان‌ها قرار بود بی‌شمار بزیابند.

و حال در ذهن محمد، خدا تنها یک خاطره بود. خداوند دو بار هیچ رسولی را به جهان خاکی نمی‌فرستاد. و محمد قرار بود با خاطراتش رابطه‌ی خود را با جهان دوباره برقرار کند. و خدا که خاطره می‌شود نوستالژی را جامه‌ی حلول خود می‌یابد. نوستالژی‌یی که برای جهان آینده هیچ معنایی ندارد، و نمی‌تواند مسیرها را تغییر دهد. و زمان که می‌گذرد، حتی خدا هم به یاد آن غمگین می‌شود. زندگی سنگین‌تر و واقعی‌تر از هر پدیده‌ی دیگری است. و زندگی آنجایی‌ست که تصور خدا در مورد آینده کم می‌آورد. زندگی، کیفیتی بود افزاینده و آفریننده، درست مانند خود خدا. آه، و این نه خدا و یا انسان، که خود زندگی بود که به خدا می‌مانست. زندگی کیفیتی میان اجزایی، و نیرویی خالق در بی‌نهایت بود.

و اگر خدا خود تنها بخشی از وجود می‌بود، شاید کل سرنوشت آدمی کیفیت دیگری پیدا می‌کرد. اگر خدا نه بالای انسان، بلکه در کنار او قرار می‌گرفت، انسان احساس همبستگی، نزدیکی و امنیت بیشتری می‌کرد. و شاید بیشتر به اوامر و افکارش وفادار می‌بود. محمد به تجربه می‌دانست که انسان‌ها بیشتر در

ظاهر آنی بودند که خدا طلب می‌کرد تا در باطن. خدایی که خود کامل بود و اما جهان را ناقص آفریده بود، چه متکبرانه از مخلوق خود می‌خواست کامل باشد! خدایی که نوید شکنجه می‌داد، و بی‌شمار جلّاد مدعی را هم برای کنترل انسان آفریده بود.

و جهان و خلقت بیشتر به مضحکه می‌مانند. ذهن خدا یک وجود دوگانه‌انگار بود، و از انسان می‌خواست آن را رها کرده و به وحدانیت ابدی بپیوندد. امری که تنها با مرگ ذهن میسر بود!

و راستی و دروغ فرشتگان را نمی‌توان محک زد. نمی‌توان اصالت موجودات میانی را معیاری داد. همه چیز تا اوج خود در تغییری ناامید کننده غرق است. و محمد از این‌که به ادعایی باور آورده بود این‌چنینی، بر خود خرده گرفت. خدا عقل را داده بود تا ماوراء را هم بتوان سنجید، نه این‌که تنها باور آورد. اما انسان تنها باور آورده بود! و باور، منشاء تکرار خطای آفرینش است. باور جایی بود که عقل عقب می‌نشست، و جهان را به سادگی فرا می‌خواند. اما آیا آدم عاقل نیز، انسان بی‌عملی نبود؟ آیا این باور نبود که در آخرین معنا جهان را تغییر می‌داد؟

و فرشتگان چه متکبرانه دروغ می‌گفتند. و آنان چه متکبرانه از راندن شیطان از بارگاه خدا می‌گفتند. شیطانی که ابدی می‌زیست، و انسانی که موقتی بود. شیطانی که قرار بود تا ابد، برای منحرف کردن آدم، از کردارهای آدم آگاهی داشته باشد! و چنین فرشته‌ای از بارگاه خدا رانده‌ای، نمی‌تواند لحظه‌ای بدون تماس با همان خدا و یا فرشتگان باشد. رفقای قدیمی، در یک بازی پنهان انسان را کماکان تحت کنترل و اختیار دارند. و بدون چنین بازی‌یی نمی‌توان بهشت و جهنم را یک هویت ماورایی بخشید.

محمد در خود احساس خشم کرد. اما شاید خشم، بخشی از احساس انسان برای خودبودگی است. یاغیان ابتدا مشّت بر زمین می‌کوبند.

خدا فرمان می‌داد. فرشته‌ها تنها تبعیت می‌کردند، و انسان که دارای عقل بود قرار بود تبعیت برایش تابعی از عقلی باشد که خدا به او بخشیده بود. و تبعیت، انتخاب بود. و انتخاب یعنی این‌که انسان خود می‌توانست تابع اختیار

باشد. پس انسان مختار هم بود که تبعیت نکند و خدا را پس بزند. و عقل دارای دو بخش شد: فرمانبرداری و طغیان. و انسان بنا بر منش عقل به طغیان هم تکیه داد. مگر شرط عقلانیت، استفاده از همه‌ی ظرفیت‌های قوه‌ی عقل نبود؟ و یکی از اسامی طغیان، کفر بود. و اسامی بسیار دیگر: جرأت، ادعا، خطر، تنهایی، اندیشیدن و... به قامت خدا درآمدن. و رسولان و کتب الهی از انسان خواستند بخش فرمانبرداری عقل را تبعیت کند! و اگر هم طغیانی هست، باید در این مسیر باشد!

و طغیان انسان تنها علیه خدا نبود، او پروژهای بود طغیان‌آلود... علیه خود به درازای تمام وجود. و علیه وجود. و اندیشه، غیر از این چیز دیگری نبود. طغیان، نفی فرمان بود. و در خود حاوی فرمانی دیگر برای طغیانی دیگر. و انسان پروژهای تکرارناشدنی بود. بی‌پایان تا به بی‌پایان معنا دهد.

انسان‌ها سه دسته بودند: فرمانبرداران، طغیانگران و میانه‌ها (فرمانبرداران-طغیانگران). و داستان زندگی، داستان مشترک هر دسته بود با هم در پیوندی ناگسستنی با ماوراء. و قصه‌ی زندگی، قصه‌ی کشاکش دو دسته‌ی اول بود برای تسخیر دسته‌ی سوم. و عقل ابزار قدرت و تسخیر بود.

و زندگی تکرار مبارزه‌ای مداوم بود. معنایی در منطق دایره، بدون آغاز و پایانی. و مرگ ربطی به آن نداشت، زیرا که انسان زنده را به آخرت خود نرسانید. و زندگی شور قطب‌های متضاد بود در باهم‌بودنی ابدی. و رؤیای بی‌سرانجام پایان آن به نفع یکی.

و شب، تنها سیاهی نیست. شب لبریز از انواریست که چشم از دیدن آنها قاصر است. و قرار نیست جهان وجودی سراسر پیدا باشد. حلول انسان برای کشف بود. کشف ناپیدای خود در ناپیدای جهان، و ناپیدای جهان در ناپیدای خود. و اندیشه و اراده فرا خوانده شدند تا توان سفری را به درازای زندگی به انسان بخشند.

و محمد جنگ‌های خود را به یاد آورد. سپاه‌یانی از هر دو سوی با طغیانگران، فرمانبرداران و آدم‌های میانی که سرنوشت، آنان را به صحرای نبرد آورده بود. و همه می‌رزمیدند و می‌مردند. زخمی می‌شدند و نوای پیروزی سر می‌دادند. و یا شکست را در سکوت خود پذیرا می‌شدند. و زندگی همه را به

صحنه‌ی خود فرا می‌خواند. کسی را یارای دوری و گریز نبود. پس آیا اساساً انتخابی وجود داشت؟ یا این‌که انتخاب، تنها عبارت بود از گزیدن جایگاه خود در لشکریانی که قرار بود به مصاف هم بروند؟

صدای سم اسبان وحشت‌زده، چکاچک تیغ سرد شمشیرها و صفیر نیزه‌ها دوباره در گوش محمد می‌پیچید. و فریاد دردآلود زخمی‌ها و انسان‌هایی که خون‌آلود می‌مردند. پیام خدا زیاد هم صلح‌آمیز نبود. عقل انسان به خون آلوده بود. پروردگار، خون را در تن آدمی کرده بود، برای این‌که روزی در راه او ریخته شود. و چه خدای بی‌رحمی! و شاید تنها در فرهنگ و کلام آدمی او بی‌رحم است. اما راستی خدا چگونه بر چنین تصویری می‌نگرد؟ آیا او خالق‌ست سردتر از پولاد سرد شمشیرهایی که به درازای تاریخ جان انسان‌ها را گرفتند؟ و اگر نتوان چنین خالق‌ی را با کلام انسانی توصیف کرد، پس چگونه می‌توان او را درک کرد، و توان پرستش او را در خود فراهم آورد؟!

خدا با همان کلام انسان با انسان سخن گفته بود، اما همان کلمات را در درک خودش قاصر می‌دانست. و انسان را برحذر می‌داشت که خطایی نکند رحمت او را از خود دریغ دارد! و زبان مشترکی میان انسان و خدا نبود. و خدا تنها احساسی بود بدون کلام. ایمانی که باور را در بنیان وجود خود فرا می‌خواند. و باور، اندیشه‌ای و یا احساسی بدون کلام بود.

محمد به کتابش اندیشید. به روایت کلام خود از زبان دیگران. کلامی که خدا مکتوب نکرد و انسان بود که مسئولیت آن را به عهده گرفت. و آیا انسان اساساً قادر به این کار بود؟ چگونه می‌توان کلامی را که قادر به درک واقعی جهان خدا نباشد انسان گرد آورد؟ آیا انسان قادر بود کلام خدا را در کتابی بگنجاند؟ آیا همان نور و همان جبرئیل فرشته کافی نبود؟

و کتابی که ماند، و ماندنش همان ماندن نبود. کتابی که کلام خدا بود و عقل ناقص انسان آن را در نوشتار تکرار کرد! که کلام شفاهی همان کلام نوشتاری نبوده و نخواهد بود. کلامی که اگر نبود خود خدا هم نبود. و شاید خدا همان کلمه باشد. توان وصف جهان و وجود توسط انسان. چه در خیال و چه در واقع. و انسان موجودی که به هر دو جهان وابسته است و زندگی خود را در آنها باز می‌یابد. واقعی که زندگی می‌کند و خیالی که می‌خواهد زندگی کند. انسانی که

واقعی‌ست و خدایی که خیالی. که لحظات زندگی تنها لحظات لبریز از واقع نیستند، و انسان خیالی‌ست خیال‌پرست. و گناه شاید از ستارگانی باشد که این‌چنین آسمان پهناور را در شب‌های ظلمانی برمی‌افروزند، و خاک را از معنا تهی می‌کنند.

و اندیشه، نه غم است و نه شادی. عقل را نیز همین منطق. و آنانی که می‌اندیشند را پس لذتی نیست. که اندیشه، تنها گذر واقعی انسان است در گذرگاه وجود. و آنی را که غم دارد و یا شادی، توان اندیشیدن و خلق کردن نیست. در بزم اندیشمندان، رقص مستانه‌ای نیست، باده‌ی قرمز جانانه‌ای نیست. هر آنچه هست کلامی‌ست بی‌انگر. عمقی‌ست بدون سطح. عین وجود. و متفکران زندگی می‌کنند بدون این‌که بخندند، و می‌میرند بدون این‌که گریه کنند. و اندیشه که به حرکت درمی‌آید، ارواح سرد شیخ‌گونه بر آب‌های اعماق شب می‌جنبند و وجود را مهی سرد و مبهم دربر می‌گیرد. و تو ای انسان،... اما نترس که این همانا خود تویی!

و به زمان محمد، نه کتابی از او بود و نه از دیگران! مردم را ایمانی بود شفاهی. و آن زمان کلمات در فضا می‌ماندند. و علت همانا نبود کتاب بود. و کتاب آسمانی جایی باور می‌آفریند که کتابی نبود. و خدا جایی رسولان را فرستاد که اندیشه‌ای نبود.

محمد اندیشید که آیا او را حقیقتاً محمدی است که خود نیز باور آورده بود!

و خدا که انسان را از خاک آفرید، روح خود را نیز در آن دمید و به آن زندگی بخشید. اما سرگشتگی روح انسان در زندگی خاکی ناشی از سرگشتگی روح خدا بود، و یا ناشی از هبوط انسان به زمین؟ و یا شاید روح آن‌گاه که تقسیم می‌شود و تنها بخشی از آن بخشیده می‌شود، چنین برای همیشه در فاجعه‌ای شاید ناخواسته فرو می‌رود؟ و آیا خدا این را دانسته بود؟

آیا روح قابل تقسیم بود، و اگر نه، و اگر انسان با دمیدن روح خدا در خود همه‌ی روح را گرفته بود، چرا این‌چنین بر روی کره‌ی خاکی ناتوان از رسیدن به آمال خود در تحقق خوشبختی بود؟ آیا اساساً خدا با خوشبختی قربانی داشت؟ و اگر نداشت چرا وعده‌ی بهشت را داده بود؟ راستی چرا خدا خواسته بود با

دمیدن روح خود در کالبد انسان، زندگی خاکی را تجربه کند؟ و آیا داستان ناکامی‌های بشر، در واقع روایت ناکامی‌های خود خدا نبود؟ و این چه خلقتی بود که از روح خدا نیز دوری می‌جست؟

و اگر خدا در خود وحدانیتی غیرقابل تکثر بود، سخن گفتن از روح خدا در بشر در خود مغلطه نبود؟ و البته خدا همیشه جوابی مبهم داشت "ای انسان! تو از راز خلقت آگاه نیستی و نمی‌توانی آگاه بشوی!" و چه جواب مأیوس‌کننده‌ای! روح خدایی خود را در موجودی مفلوک دمیدن، و آن را به مکانی والا راندن و آن‌گاه او را تا ابدیتی دشوار از دایره‌ی حقیقت دور داشت!

و محمد در این پروژهی وحشتناک خلقت، بخشی از تأکید بر این حقیقت احمقانه بود. خدا او را فرستاده بود تا همان استدلال ازلی خود را برای بشر تکرار کند. آمده بود تا بگوید انسان باید روح خدایی خود را فراموش کند، و یا آن را تنها از طریق عبودیت باز یافته و ممارست کند! و چه گفته‌ی دور از خرد و دور از روحی که خدایی بود!

و خود خدا دلیل طغیان انسان علیه خدا و علیه خلقت بود. روح خدایی انسان، عبودیت را نمی‌پسندید و از آن متنفر بود. روح خدایی همانا خود خود خلقت و توان نفی آن بود. و خدا خود را در موقعیت متناقضی قرار داده بود. عبودیت، روح خدایی انسان را سیراب نمی‌کرد. مگر خدا می‌شود خود عبد خود باشد! و شاید علت بردگی انسان به انسان همین باشد. روحی که خدایی‌ست تنها تسلیم خود می‌شود و این‌چنین انسان برده‌ی انسان شد. و در بردگی، انسان تصور کرد که می‌تواند تکثر خود را دوباره وحدانیت ببخشد. و چه تلاش و امید بیهوده‌ای که بنیان جهان خلقت به تکثر بود.

و خدا زمان و مکان را آفرید تا انسان‌ها از هم جدا شوند. گذشته و حال و آینده آمدند، تا بشر هم زندگی کند و هم طعم مرگ و نیستی را بچشد. و با زمان و مکان، خدا روح بخشیده‌ی خود به انسان را از خود جدا کرد. اما او روح را میرا نکرد، تنها به مرگ کالبد بسنده کرد و روح بخشیده‌شده را دوباره بازپس گرفت. و این‌چنین زندگی، جولان ارواحی بودند که تنها در عدد مجزا بودند. روح به‌مانند عدد بخشیده شد، و بر روی کره‌ی خاکی با آلوده‌شدن به جهان خلقت کیفیت نیز یافت. پس ماوراء کمیت بود و وراء کیفیت. و محمد خود را

در این بازی کلان چه خُرد یافت. و رسولان را کاری برنیامد زیرا که خلقت را بنیانی دیگر بود،... از همان ابتدا و از همان خدا. و محمد احساس کرد که بزرگی رسولان تنها به یادآوری است و نه به توان تغییر روحی که از بنیان در تعلق خدا بود. مگر پیامبران می‌توانند خدا را تغییر دهند!

محمد لب خود را گزید. قطره‌ای خون بر چانه‌اش روان شد، و طعم غریب و طرد خون را چشید. و سپاهیان خونین خود را به گاه نبردها به یاد آورد. و شمشیر بی‌روح و آهنین خود را چه کوچک در مقابل اسب سرکش منطق خلقتی دید که با اندیشه هم رام نمی‌شد.

و جهان را شاید پیامبرانی می‌خواست تا علیه خالق و خلقت طغیان کنند تا روحی ویژه‌ی انسان به کالبد انسان دمیده شود. آدمی را با روح خدا خوشبخت نمی‌توانست شد. او را همه‌ی قطعاتش را خود می‌بایست! و شاید در ماوراء کهکشان‌ها خدایان دیگری را بتوان یافت که طرح دیگری را برای خلقت باشد. و اگر بنا بر داستان خلقت باشد، انسان چه وحشتناک بد آورده است که خدای ویژه‌ی خود را به اشتباه یافته است.

محمد در خود احساس گناهی کرد. و این بار نه گناهی نسبت به خدا که نسبت به انسان. او عذری به انسان بدهکار بود. او بدون این‌که از راز خلقت آگاه باشد، دست به جهان انسان برده بود، و خواسته بود خواسته‌ی موجود دیگری را که خود بانی اشتباه خلقت بود دوباره به جهان انسان آورد. و چه باورمندانه پای فشرده بود و چه شجاعانه شمشیر از نیام برکشیده بود. و مدعیان تغییر دراماتیک جهان چنین‌اند! احمقانی را که بیشتر از سوادشان، اراده‌ای است که دارند. و بزرگان، بیچارگانی‌اند که بیچارگی خود را نمی‌پذیرند. و پذیرندگان بزرگان، بیچارگانی‌اند که بیچارگی خود را پذیرفته‌اند. و آیا می‌توان جهانی را که خالق آن از پیش می‌داند چگونه آفریده است، تغییر داد؟

و نفرتی سراپای محمد را هم‌چون صاعقه‌ای درنوردید. همان نفرتی که بخشی از روح خدایی او بود! و انسانی که خشمگین است و متنفر، نمی‌تواند نجات‌بخش انسان باشد. و نیز نمی‌تواند عصیانگری راستین علیه خالق باشد. او باز همان موجود مفلوک بیچاره‌ای است که روایتش بی‌شمار در داستان‌ها آمده است.

و اگر محمد شمشیری داشت، وجود خود را به دو نیم می‌کرد و در این دیرهنگام شب بخشی از آن را به خدا می‌داد و بخشی را برای خود نگه می‌داشت. او اندیشید که اگر وجود، چنین می‌بود حداقل انسان قادر به خویشتن بود. اما افسوس که روح را تقسیمی بر کره‌ی خاکی نبود. آن شب نیز لحظات آرام در بطن بیابان بی‌پایان می‌گذرند، و لبه‌ی شل خیمه محمد را باد می‌لرزاند. و همیشه چیزی هست که درون را آشفته می‌کند، و اندیشه را آتشین. و جسم بیچاره‌ای که نمی‌تواند آرام بگیرد. و چشمان بیداری که از خواب بیزارند. محمد از زیر لبه‌ی لرزان خیمه به بیرون نگاه می‌کند. اگرچه چیزی پیدا نیست، اما اندیشه و تجربه می‌گویند که آنجا جهان مثل همیشه وجود دارد. جهانی لبریز از داستان و لبریز از لذت بودن. و این همان چیزی‌ست که انسان را تا هست زنده نگه می‌دارد.

شاید زندگی علت خلقت بود. محمد جایی از جبرئیل شنیده بود که روزی خدا در حالی که در دنیای غیرقابل توصیف خود که در آن نه زمان بود و نه مکان، نه روندی بود و نه سکونی، ناگهان ایده‌ی شعری به او الهام شده بود. که آن ایده هم همانا زندگی بود. خدا از محل بی‌مکان خود در کلیتی غیرقابل تصور جنبید، و تلاش کرد ایده را در قالب شعری به جهان وجود خود بیاورد. و ناگهان شعر خود را چنان زیبا یافت که بلافاصله تصمیم به خلق زندگی گرفت. جبرئیل گفت که او برای اولین بار بود که بر لبان خداوند تبسم دیده بود. اما خداوند در همان حال در کلیتی بی‌نهایت هم گریسته بود، زیرا متوجه بود که زندگی بدون مرگ نمی‌شود. و خلقت زیبایی را که در قالب شعر به او الهام شده بود می‌بایست هر دم به مرگی تکراری و در خود، محکوم کند. او دریافته بود که زیبایی به گذرابودن آن بود، و زندگی که زیباترین زیباییان بود، به گذراترین گذرها آراسته باید می‌شد.

و محمد اندیشید که اگر خدا خود علت‌الوجود بود، پس ایده‌ی زندگی از کجا آمده بود؟ چرا این ایده به خدا الهام شده بود؟ محمد می‌دانست که الهام به معنی بودن ایده در جایی دیگر و حلول آن در اندیشه‌ی اندیشه‌گر بود. و آیا به

موازات خدا، جهان ایده‌ها هم در ماوراء جاری نبود؟ و اگر ایده‌ها، خدا را خلق کرده باشند چی؟

و خدا تنها یک بار شعر گفته بود، و آن هم شعر زندگی بود. او شیدای شعر خویش، زندگی را از چهار جزء آفریده بود: زمان، مکان، شیء و حرکت. و موجودات شیء بودند جنبان در زمان و مکان. و معنی آمیزش زمان با شیء، تولد، رشد و مرگ آن بود. و معنی آمیزش مکان با شیء، جایگاهی بود که زمان در آن شیء را می‌یافت.

و خدا مسحور شعر خود شده بود. و شعر، "زیبا"یی‌ست در خود بسنده. اما در فراخود، معنایی رمنده. و آیا خدا با آفرینش زندگی، وجود خود را در معرض آزمایشی سخت قرار نداده بود. و کاملی که نتوانسته بود کاملی بیافریند، آن را با چنان زیبایی‌یی مزین کرده بود تا انسان محصور سطح، به ریشه نرسد،... و باور آورد که خدا به‌راستی قدرتمند و خالقی توانا است! پس زیبایی، فریب انسان بود. نهان‌کردن ضعف خدا در بی‌کران خلقت بود.

و زندگی، معنی خلقت بود. و کهکشان‌ها به عشق زندگی، گستره می‌گسترانیدند،... تا بی‌نهایت. و به موجودی رشک بردند که می‌توانست بی‌نهایت آنان را درک کند، و در رؤیای پرواز در آن تا ابد اندیشه کنند. و خدا نبود که انسان را آفریده بود. این زندگی بود که خالق انسان بود. و آن شعری که به خدا الهام شد، حامل انسان بود. و خدا این را نمی‌دانست. انسان، تحمیلی ناخواسته بر خالق بود.

خدا تنهایی خود را در انسان تعبیر کرد، و با انسان درصدد گریز از آن برآمد. خلقت انسان، اعتراف خدا به بیزاری‌اش از تنهایی خویش بود. و بی‌نهایت چیزی ندارد تا ببخشد، و بخشنده چیزی جز کناره‌ها نیستند. خدا با انسان به کناره‌های خود رسید تا معنی وجود خود را باز یابد و بفهمد که خداست زیرا که انسان موجود است. و جایی که کسی و یا چیزی نباشد که به تو بیندیشد، تویی وجود نداری. و خدا انسان را آفرید تا خود را بیافریند، و این‌چنین انسان خدا را تسخیر کرد. مخلوق بر خالق ارجحیت یافت و آن را به تسخیر خود درآورد. و وجود جایی شد که خدا برای ارشاد نوع بشر از خود انسان در میان آنها برگزید.

زندگی، هدیه‌ی خدا به خویش بود. معنی و فلسفه‌ی وجودی خود خدا بود. و خدا بدون زندگی خدا نبود. و بدون انسانی که بر کره‌ی خاکی می‌بایست قدم بردارد، خدایی در قید وجود نبود.

و به یاد آن شعر زیبا و در رؤیای خلق شعر زیبایی دیگر، چه لحظاتی که خدا دست به قلم خیالی خود باز نبرده بود و چه مأیوس و ناامید از سرزمینی برگشته بود که تنها یک بار دروازه‌ی سحرآمیز خود را برای او باز کرده بود. و آنی که شعر زندگی را ادامه داد، خود انسان بود. و خدا ناتوان از آن، در بی‌کران خویش جلوس کرد و به شعر انسان گوش فراداد. اشعار بی‌کرانی که کران حیات و رؤیای انسان بر زمین را می‌نوشتند. و خدا اندیشید که وجود او را دیگر چه سودی! و جایی که مخلوق از خالق شاعرتر است، خالقی را به چه کار آید.

و مرگ، انتقام خدا از انسان برای تکریمی بود که به زندگی روا داشته بود و در آن خدا را یا فراموش کرده بود و یا به کناری نهاده بود. انسان آن قدر که به زندگی متعهد شد به خدا نه. و خشم او جنگی شد که چنان نوری تاریک زمین را درنوردید.

محمد اندیشید که او چگونه می‌توانست ناجی جهانی باشد که در آن انسان بهتر از خدا، شعر زندگی را می‌سراید. انسانی که از مرگ بیزار بود، و خدایی که آفریدگار آن بود! و گوش انسان تا بود به زندگی بود، و گوش خدا به مرگی نیز که می‌آمد. فاصله، گسلی بود تا اعماق. و اسبان خسته و عرق‌آلودی که توان پرش از آن را نداشتند. و دشتی لبریز از شیهه‌ی سرکشانی که از سر خشم افسار می‌جویدند.

و هیچ انسانی ناجی هیچ انسان دیگری نیست. رسولان، بی‌معنی‌ترین موجودات جهان‌اند. فرستادگانی در رحم مادر، شکست‌خورده که تنها برای اثبات شکست خود پای در وجود می‌نهند.

و رسولان چه شکست بخورند و چه پیروز، بهشتی‌اند! و خدا شکست خود را با بهترین پادشاهان جبران می‌کند! و جهنم مکان آدم‌هایی‌ست که نه به پیروزی می‌اندیشند و نه به شکست. آنان تنها زندگی کردند، و شعر زندگی را تکرار کردند. که زندگی تنها وجودی بود زمینی.

محمد به پهنای بلند آسمان بیابان می‌نگرد. و به یاد می‌آورد که رسولان همه بیابانی بودند. شاید به این دلیل که هیچ کجا به اندازه‌ی صحرا حس قرابت با آسمان را تداعی نمی‌کرد. و انسان بیابانی، ندای الهام زندگی را در ماوراء بهتر شنید. بیابان آسمانی بود بدون ستاره. و شاید تنها فرق انسان با خدا همین باشد.

محمد اندیشید که شاید کل معنای رسالت او همین ستاره‌گون کردن زمین بود. مشتی خاک برداشت و در آن برای اولین بار انعکاس ستارگان را دید. و یا شاید خود ستارگان را.

و خدا، وجود را جاودانه نیافرید. و جایی که جاودانگی نباشد، تغییر بنیان آن است. و آیا نمی‌شد جاودانگی همزاد تغییر باشد، و یا تغییر همزاد جاودانگی؟ و شاید تنها فرق میان خالق و خلقت همین است: یکی جاودان و دیگری موقت. اما موقتی‌بودن خلقت نمی‌تواند احساس خوبی به خالق خود بدهد، زیرا که مرگ، نقص را می‌رساند. و خالقی که ناقص می‌آفریند، در وجودش نقص بزرگی، حتی ناخواسته وجود دارد. و یا شاید آفریدن اساساً روندی موقتی است. شروع و پایان را در خود دارد. لحظه‌ها اگرچه بی‌شمار، اما حتی در حرکت دورانی خود هم "یک"ی و شماره‌ای دیگر در همان پایان خود دارند. راستی، آن شماره‌ی پایان چه شماره‌ای است؟! آیا کسی آن را بلد است؟... آیا خدا آن را در ذهن خود دارد؟

محمد هراسان شد. بی‌قرار به دور خود چرخید و از این کشف متحیر ماند. منطقاً پایانی وجود داشت، اما همان منطق شماره‌ها فریاد می‌زد که نه. و به همان طریق اگر اعداد را منفی کنی، باز در معکوس خود به عدم آغاز می‌رسی! آیا خدا جهان را از روی بی‌نهایت خود در هر دو سوی هستی آفریده بود؟ آیا جهان هم مطلق بود؟ و اگر بود چرا همانند خدا کامل نبود؟

و خدا، خدا نمی‌آفریند. یعنی نمی‌تواند بیافریند. حتی اگر هم بتواند، خدای دیگری نخواهد آفرید. هیچ مطلق، قدرت خود را تقسیم نمی‌کند. غیرمطلق‌ها به غیرمطلق می‌رسند. و برای همین انسان موجودی میرا شد. و مطلق-موقتی که میراست، بهتر بر آستانه‌ی خدا زانو خواهد زد و آن را خواهد پرستید. و این

پرستیدن، ریشه در طلب جاودانگی خویش دارد که به ناحق دوقلوی "موقت" خود شده است.

و تغییر جاییست که خلاء وجود دارد. بدون خلاء، نه تحرکی وجود دارد و نه آغاز و نه پایانی. و دنیا، عکس حک شده‌ای بر بستر جاودانگی نبود. و انسان به درازای تاریخ خود به تماشای تولد، رشد و مرگ خود نشست و آن را در سکوت فلسفی خود نظاره‌گر شد. انسان مرگ را که حقیقتی ساده بود، به فلسفه تبدیل کرد تا شاید بر آن و یا اضطراب ناشی از وجود آن مسلط شود. و چه تلاش بیهوده‌ای! و خدا شاید همراه مرگ، اضطراب را نیافریده بود. نیازی نبود. اضطراب، خود آمده بود. دو قلوی غیرمنتظره‌ای که بدون آن نمی‌توان مرگ را متصور شد. و گذار این است. هر آن چیزی که ثابت و مداوم نیست، با خود بسیاری دیگر می‌آورد. و انسان باید منتظر و صبور باشد. و اگر هم نباشد، باید برای بسیاری دیگر آماده باشد.

و تغییر همه را با هم یکجا داشت: بودن و نبودن. امروز و فردا، دیروز و امروز، شب و روز، خوب و بد و... و دوست داشت در یک آن هم بودن باشد و هم نبودن، هم روز باشد و هم شب. و هم بود و هم نبود. توالی را نمی‌توان بدون وجود اضداد در بطن خود درک کرد. و تسلط یکی، حذف دیگری بود. و وجود به انتظار این بخش درآمدن دیگری تبدیل شد. در بی‌نهایت شدن‌ها. و مرگ آنجا در انتظار بود برای جزیی که حامل این بازی بی‌نهایت بود. و این چنین جزئی می‌مرد، و بازی بی‌نهایت ادامه داشت.

و محمد به بیابان نگریست. شنی روان که با باد تغییر چهره می‌داد. و بادهایی که با شنزارها بازی می‌کردند. تصاویر متحوّلی که هر روز و هر هفته جلوه‌ی دیگری داشتند. بیابانی که نمی‌شد بر اساس نقش زمینی‌اش راه‌ها را جست و پیدا کرد. و اینجا آسمان و ستارگانش نقشی دیگر یافتند. درست مانند دریا. و دریا و بیابان چه شبیه هم‌اند. و انسان روی دریاها و دل بیابان‌ها انسانیست که راه خود را در آسمان می‌جوید... به دنبال ستارگان در جستجوی تقدیر خویش است. و آن را به ورای وجود هم تسری می‌دهد. به این ترتیب برایش آسمان می‌شود راه این دنیا و آن دنیا. و شاید هیچ چیز به اندازه‌ی آسمان

القائندهی جهانی دیگر نباشد. جهانی که شاید منظور انسان از آن در اصل، کرهی دیگری بوده، اما دگرباره به دنیایی ماورایی تعبیر شده.

و بیابان تابع باد است. چهره و نقش خود را در بازی آن می‌جوید. باد شمالی، در آن، معنایی دارد و باد جنوبی معنایی دیگر. و بادهایی دیگر که در میان قرار گرفته‌اند. و این‌چنین تپه‌ها به هر سوی می‌توانند گردن کج کنند و هر بار در سویی سایه داشته باشند... و روشنایی. و شن روان و سبک چه آسان تن به این بازی می‌دهد. و آنچه وجود ندارد اختیار است و اراده. باد خدا می‌شود. مقاومتی موجود نیست و وجود می‌شود عین سپردن سرنوشت به دست باد(ها). و محمد به سرنوشت انسان‌ها اندیشید. آیا چنین نبود و، تلاش نبود چنین شود؟ آیا خدا انسان را در واقع نه از خاک، از شن نیافریده بود؟

خدا باد، و انسان شن.

محمد در تپه‌های شنی خیره شد. و آیا رستگاری عین سپردن خویش به منطق باد نبود؟ بادی که از هر سو که می‌آمد باز باد بود و باد. تا بی‌نهایت. موجودی شناور و روان که بر ساکن حکم می‌راند، و تعیین می‌کرد شکل را چگونه باید. و ساکن همیشه از تعیین سرنوشت خود ناتوان و غافل بوده است. ساکن، منجمد و غیرمتحرک است. تسلیم سرنوشت محتوم و محدود خود به جغرافیای خاصی می‌شود. و باد سبکبال می‌گذرد، و از طرح‌های نوین و از سرزمین‌های دیگر می‌گوید. و این‌چنین همه چیز "گوش"ی می‌شود فرادار. و میلی متمایل به جهت باد.

و خدا باد است. و خدا معنای بیابان را تفسیر می‌کند. و پیامبران، فرستادگانی بودند که به شنزار گفتند ارادهی باد را دریاب و گردن نه،... اگرچه گردن نهاده بودند. و پیامبران خود تأکید بودند. و عجباً که خداوند جهانی را خلق کرده بود که دوباره به تأکید نیاز داشت!

و آیا انسان دانه‌ی شنی نبود که به دانه‌های دیگر نه گفت، و ارادهی باد را نفی کرد؟ دانه‌هایی که دنبال باد نرفتند و خواستند شنی بدون باد باقی بمانند و بزیزند؟ شنی که می‌خواست خود باد خود باشد. و آیا پیامبران فرستادگانی نبودند که آمدند تا چنین شنی را به یاد ارادهی خالق خود بیندازند، و دوباره به او عبودیت را اعطا کنند؟

عرقی بر جبین بیابانی محمد پدیدار شد، و روشنایی آسمان در آن لحظه‌ای درخشید. اندیشید که پیامبران حقیقی را وجودی ضد باد باید.

محمد خیمه‌ای را که خداوند برای او به پاس پیامبر بودنش در روزگاران قدیم برافراشته بود، ترک کرد و دوباره عزم بازگشت به آرامگاه خود را کرد. محمد در نبود وحی و غیبت فرشتگان چنان غرق در اندیشه شده بود که زندگی و وجود را سنگین‌تر و جدی‌تر از آنی یافت که می‌توانست تصور کند. پیش خود گفت بیهوده نیست که بسیاری به دنبال موجودی مقدس یا منحصر به فردند تا بتوانند آسان‌تر زندگی را بگذرانند. و زندگی در غیاب اندیشه، اعمالی می‌شود غریزی و روزانه که تنها باید آن را زیست تا زندگی کرد. و تنهایی و باور آوردن به توانایی خود، عین تکرار ادعای خدایی بودن خداوند بود که انسان را در خود هم برانگیخته و هم فرسوده می‌کرد. و بیهوده نبود که خدا همیشه وجودی ماوراء بود، زیرا که خدا نیز در ماورایی بودن و خیالی بودن خود بود که می‌توانست آنی باشد که ادعا می‌کرد.

و زندگی خود تناقض، و انسان اراده‌ای برای ماندن در تناقض‌ها بود. انسان را هیچ راه رستگاری نبود. و خود راه، رستگاری بود. نه مقصدی وجود داشت و نه نهایتی. و منزلگاه‌های بی‌شماری که وجود داشتند تنها متعلق به نسل‌های متفاوتی بودند که خود زندگی در تفاوتی زمانی می‌آفرید. نه خدا را توانی بود و نه انسان را خود. و تنها فرقی که موجود بود این بود که اگر وظیفه‌ی رستگاری به خود انسان می‌رسید، او را عمق اندیشه‌ی دیگری می‌بایست به قباره‌ی نه یک کتاب، بلکه کتاب‌های بی‌شماری که به اندازه‌ی خود زندگی بی‌نهایت بودند. و انسان موجودی می‌شد در میان کتاب‌ها و رساله‌هایی که تنها توان او را در عمق اندیشه می‌نمودند، و نه در رستگاری.

و آیا آن‌طوری که محمد در ابتدا اندیشیده بود تفکر نوینی وجود داشت؟ البته که وجود داشت، اما تفکری که رستگاری بنیان اساسی آن نبود. انسان برای رستگاری نمی‌اندیشید. و خدا زندگی را برای خوشبخت شدن نیافریده بود. خدا بدون این‌که خود بخواهد انسان را اراده‌ای معطوف به اندیشیدن آفریده بود. و در خیال رام کردن اندیشه‌ی آدمی، خلقت را کامل پنداشته بود، اما اندیشه قرار

نبود رام باشد. انسان یاغی بودن را دوست داشت. او از سرزمین یاغیان بود. زندگی روندی پر از تغییر بود که آدمی را به افق اندیشه‌های نوین با خود می‌برد. و انسان عاشق تسلیم شدن به افق‌های نوین بود. هرچه بادا باد! و جهنم و بهشت پناهی برای آرامش و آرمیدن نبودند.

زندگی قبل از آن که پروژه‌ی رستگاری باشد، درک انسان از خود و از وجود بود. و بهشت و جهنم هم اندیشه‌ی انسان را از آن نمی‌توانست بازدارد. و جایی که اندیشه هست خود رستگاری هم به سؤال، تفکر و انتقاد تبدیل می‌شود و بدین‌گونه انسان غرق در جهان خود به نفی‌های تودرتویی درمی‌غلطد که آن را پایانی نیست.

محمد آخرین نگاه خود را به برکه و به بیابان پشت سر خود انداخت، و فشرده‌ی زمان را در درون خود احساس کرد و باز مانند ایام قدیم غمگین شد. و باز زمان را زیباترین و عمیق‌ترین بخش وجود و خلقت دانست، و به خود گفت که آدمی تنها با این زیباست و با این می‌فهمد و با این به اعماق راه می‌یابد.

و برکه در خود پیچید و به بیابان تبدیل شد، و بیابان در بی‌نهایت به آسمان و به گستره‌ی آبی. و زیبایی‌ها تنها به زندگی تعلق داشتند. و زیبایی جایی‌ست که زمان وجود دارد. وجودی جاری در بطن سیال لحظه‌ها. و زندگی آوازی دلربا که حتی خدا را نیز در تنهایی و در خفای خود به تحسین وامی‌دارد. و گویی خدا نیز خود باور نمی‌کند که چنین آفریده است.

و محمد پیش خود می‌گوید "بگذار همه چیز مثل سابق باشد، رام‌نشدن و سرکش!... بگذار انسان به همه چیز شک کند، حتی به خداوند، به محمد و به کل خلقت!" و انسان به شک انسان است، و انسان به اندیشیدن انسان است، و انسان به اراده خداوند است.

و تن محمد به آرامگاه نیاز داشت. و آنی که دوباره زنده می‌شود آنی نیست که بود، و آنی نخواهد بود که خواسته شد. اما محمد از این‌که دوباره زندگی را با همه‌ی شگرفی‌های خودش تجربه کرده بود، خرسند بود. و زندگی همیشه، در هر حالت، ارزش تکرار آن را دارد. و مرده‌ها نیز زندگی را فراموش نمی‌کنند. آنان مرده‌اند زیرا که زیسته‌اند. و مگر می‌شود شب، خاطره‌ی درخشان تابش آفتاب را فراموش کند؟

و در آرامگاه خدا در انتظار محمد بود. محمد در سایه روشن‌های آرامگاه باز خدا را دیدار کرد. گفت:

- دیدی گفتم احساس خوبی ندارم، دیدی گفتم درست مانند آن سال‌ها نگران‌ام، و شاید به مراتب بدتر؟!

و خدا تنها به محمد نگریست. او می‌دانست که این بار آنی بود که خدا خود وعده داده بود: تنها و بدون هیچ یار و یابوری. و رنج فرستاده‌ی خود را دریافت. محمد گفت:

- و انسان اگر تنها خود باشد، چنان به اندیشه مبتلا می‌شود که هیچ پروژهی رستگاری در میان نیست. انسان بیچاره‌ی دست اندیشه‌ی خود است، و خواهد بود. اندیشه‌ای که در آن حقیقت سیال است و جایی برای آرامیدن نیست. و با چنین خصلتی جایی برای آموزش و رهایی هم نیست.

و خدا آن‌طوری که محمد گفته بود، شکست را در چشمان محمد بار دیگر خوانده بود. و چشمان سیاه و زیبای محمد چه غمگین می‌نمودند. غمگینی زیبا، آغشته به نیروی لایزال اندیشه، که برق خاصی را در خود برمی‌افشانند. و خدا لبخندی زد. فرستاده‌ی او آن‌قدر هم که می‌گفت عاری از باری نبود که ادعای نداشتن آن را داشت. خدا خرسند بود.

و محمد آرام در آرامگاه دراز کشید. دوباره تاریکی دنیا را دربر گرفت، و جهان آنی شد که سال‌های سال در میانه‌ی دو مرگ بود.

خدا از زمین، به آسمان به جایگاه خود نگریست. از اینجا، از آرامگاه آخرین دوباره فرستاده‌اش، هم‌زمان همه چیز چقدر باشکوه و چقدر بیهوده به نظر می‌رسید.

پایان

Thus spoke Muhammed
Farrokh Nematpour